

بسم الله الرحمن الرحيم

قسمت اول: نسل سوخته

دهه شصت ... نسل سوخته ...

هیچ وقت نتونستم درک کنم چرا به ما میگن نسل سوخته... ما نسلی بودیم که ... هر چند کوچیک ... اما تو هوایی نفس کشیدیم که ... شهدا هنوز توش نفس می کشیدن... ما نسل جنگ بودیم ...

آتش جنگ شاید شهرها رو سوزوند ... دل خانواده ها رو سوزوند ... جان عزیزان مون رو سوزوند ... اما انسان هایی توش نفس کشیدن ... که وجودشون بیش از تمام آسمان و زمین ارزش داشت ... بی ریا ... مخلص ... با اخلاق ... متواضع ... جسور ... شجاع ... پاک ... انسان هایی که برای توصیف عظمت وجودشون ... تمام لغات زیبا و عمیق این زبان ... کوچیکه و کم میاره ...

و من یک دهه شصتی هستم ... یکی که توی اون هوا به دنیا اومد ... توی کوچه هایی که هنوز شهدا توش راه می رفتن و نفس می کشیدن ... کسی که زندگی پای یه تصویر ساده شهید رقم خورد ...

من از نسل سوخته ام ... اما سوختن من ... از آتش جنگ نبود ...

داشتم از پله ها می اومدم بالا که چشمم بهش افتاد ... غرق خون ... با چهره ای آرام ... زیرش نوشته بودن ... "بعد از شهدا چه کردیم؟ ... شهدا شرمنده ایم" ...

چه مدت پای اون تصویر ایستادم و بهش نگاه کردم؟ ... نمی دونم ... اما زمان برای من ایستاد ... محو تصویر شهیدی شدم که حتی اسمش رو هم نمی دونستم ...

مادرم فرزند شهیده ... همیشه می گفت ... روزهای بارداری من ... از خدا یه بچه می خواسته مثل شهدا ... دست روی سرم می کشید و اینها رو کنار گوشم می گفت ... اون روزها کی می دونست ... نفس مادر ... چقدر روی جنین تاثیرگذاره ... حسش ... فکرش ... آرزوهاش ... و جنین همه رو احساس می کنه ... ایستاده بودم و به اون تصویر نگاهمی کردم ... مثل شهدا ... اون روز ... فقط ۹ سالم بود ...

قسمت دوم: غرور یا عزت نفس

اون روز ... پای اون تصویر ... احساس عجیبی داشتم ... که بعد از گذشت ۱۹ سال ... هنوز برای من زنده است ...

مدام به اون جمله فکر می کردم ... منم دلم می خواست مثل اون شهید باشم ... اما بیشتر از هر چیزی ... قسمت دوم جمله اذیتم می کرد ...

بعضی ها می گفتن مهران خیلی مغروره ... مادرم می گفت... عزت نفس داره ...

غرور یا عزت نفس ... کاری نمی کردم که مجبور بشم سرم رو جلوی کسی خم کنم و بگم ...

- ببخشید ... عذر می خوام ... شرمنده ام ...

هر بچه ای شیطنت های خودش رو داره ... منم همین طور... اما هر کسی با دو تا
برخورد ... می تونست این خصلت رو توی وجود من ببینه ...خصلتی که اون شب ...
خواب رو از چشمم گرفت ...

صبح، تصمیمم رو گرفته بودم ...

- من هرگز ... کاری نمی کنم که شرمنده شهدا بشم ...

دفتر برداشتم و شروع کردم به لیست درست کردن ... به هر کی می رسیدم ازش می
پرسیدم ...

- دوست شهید داشتید؟ ... شهیدی رو می شناختید؟ ... شهدا چطور بودن؟ ...

یه دفتر شد ... پر از خصلت های اخلاقی شهدا ... خاطرات کوچیک یا بزرگ ... رفتارها
و منش شون ...

بیشتر از همه مادرم کمکم کرد ... می نشستم و ازش می خواستم از پدربزرگ برام بگه
... اخلاقش ... خصوصیاتش ... رفتارش ... برخوردش با بقیه ...
و مادرم ساعت ها برام تعریف می کرد ...

خیلی ها بهم می خندیدن ... مسخره ام می کردن ... ولی برام مهم نبود ... گاهی بدجور
دلم می سوخت ... اما من برای خودم هدف داشتم ...

هدفی که بهم یاد داد ... توی رفتارها دقت کنم ... شهدا ... خودم ... اطرافیانم ... بچه
های مدرسه ... و ... پدرم ...

قسمت سوم: پدر

مدام توی رفتار خودم و بقیه دقت می کردم ... خوب و بد می کردم ... و با اون عقل ۹ ساله ... سعی می کردم همه چیز رو با رفتار شهدا بسنجم ...

اونقدر با جدیت و پشتکار پیش رفتم ... که ظرف مدت کوتاهی توی جمع بزرگ ترها ... شدم آقا مهران ...

این تحسین برام واقعا ارزشمند بود ... اما آغاز و شروع بزرگ ترین امواج زندگی من شد ...

از مهمونی برمی گشتیم ... مهمونی مردونه ... چهره پدرم به شدت گرفته بود ... به حدی که حتی جرات نگاه کردن بهش رو هم نداشتم ... خیلی عصبانی بود ... تمام مدت داشتم به این فکر می کردم که ...

- چی شده؟ ... یعنی من کار اشتباهی کردم؟ ... مهمونی که خوب بود ... و ترس عجیبی وجودم رو گرفته بود ...

از در که رفتیم تو ... مادرم با خوشحالی اومد استقبال مون ... اما با دیدن چهره پدرم ... خنده اش خشک شد و مبهوت به هر دوی ما نگاه کرد ...

- سلام ... اتفاقی افتاده؟ ...

پدرم با ناراحتی سرچرخوند سمت من ...

- مهران ... برو توی اتاق ...

نفهمیدم چطوری ... با عجله دویدم توی اتاق ... قلبم تند تند می زد ... هیچ جور آرام
نمی شد و دلم شور می زد ... چرا؟ نمی دونم ..

لای در رو باز کردم ... آرام و چهار دست و پا ... اومدم سمت حال ...

- مرتیکه عوضی ... دیگه کار زندگی من به جایی رسیده که... من رو با این سن و هیکل
... به خاطر یه الف بچه دعوت کردن ... قدش تازه به کمر من رسیده ... اون وقتبه خاطر
آقا ... باباش رو دعوت می کنن ...

وسط حرف ها ... یهو چشمش افتاد بهم ... با عصبانیت ... نیم خیزحمله کرد سمت
قندون ... و با ضرب پرت کرد سمتم ...

- گوساله ... مگه نگفتم گورت رو گم کن توی اتاق؟ ...

قسمت چهارم: حسادت

دویدم داخل اتاق و در رو بستم ... تپش قلبم شدید تر شده بود ... دلم می خواست گریه
کنم اما بدجور ترسیده بودم ...

الهام و سعید ... زیاد از بابا کتک می خوردن اما من، نه ... این، اولین بار بود ...

دست بزن داشت ... زود عصبی می شدو از کوره در می رفت ... ولی دستش روی من
بلند نشده بود... مادرم همیشه می گفت ...

- خیالم از تو راحتت ...

و همیشه دل نگران ... دنبال سعید و الهام بود ... منم کمکش می کردم ... مخصوصا وقتی بابا از سر کار برمی گشت ... سر بچه ها رو گرم می کردم سراغش نرن ... حوصله شون رو نداشت ...

مدیریت شون می کردم تا یه شر و دعوا درست نشه ... سخت بود هم خودم درس بخونم ... هم ساعت ها اونها رو توی یه اتاق سرگرم کنم ... و آخر شب هم بریز و بپاش ها رو جمع کنم ...

سخت بود ... اما کاری که می کردم برام مهمتر بود ... هر چند ... هیچ وقت، کسی نمی دید ...

این کمترین کاری بود که می تونستم برای پدر و مادرم انجام بدم ... و محیط خونه رو در آرامش نگهدارم ...

اما هرگز فکرش رو هم نمی کردم ... از اون شب ... باید با وجهه و تصویر جدیدی از زندگی آشنا بشم ... حسادت پدرم نسبت به خودم ... حسادتی که نقطه آغازش بود ... و کم کم شعله هاش زبانه می کشید ...

فردا صبح ... هنوز چهره اش گرفته بود ... عبوس و غضب کرده ...

الهام، ۵ سالش بود و شیرین زبون ... سعید هم عین همیشه ... بیخیال و توی عالم بچگی ... و من ... دل نگران...

زیرچشمی به پدر و مادرم نگاه می کردم ... می ترسیدم بچه ها کاری بکنن ... بابا از اینی که هست عصبانی تر بشه... و مثل آتشفشان یهو فوران کنه ... از طرفی هم ... نگران مادرم بودم ...

بالاخره هر طور بود ... اون لحظات تمام شد ...

من و سعید راهی مدرسه شدیم ... دوید سمت در و سوار ماشین شد ... منم پشت سرش ... به در ماشین که نزدیک شدم ... پدرم در رو بست ...

- تو دیگه بچه نیستی که برسونمت ... خودت برو مدرسه ...

سوار ماشین شد و رفت ... و من مات و مبهوت جلوی در ایستاده بودم ...

من و سعید ... هر دو به یک مدرسه می رفتیم ... مسیر هر دومون یکی بود ...

قسمت پنجم: اولین پله های تنهایی

مات و مبهوت ... پشت در خشکم زده بود ... نیم ساعت دیگه زنگ کلاس بود ... و من حتی نمی دونستم باید سوار کدوم خط بشم ... کجا پیاده بشم ... یا اگر بخوام سوار تاکسی بشم باید ...

همون طور ... چند لحظه ایستادم ... برگشتم سمت در که زنگ بزمن ... اما دستم بین زمین و آسمون خشک شد ...

- حالا چی می خوای به مامان بگی؟ ... اگر بهش بگی چی شده که ... مامان همین طوری هم کلی غصه توی دلش داره... این یکی هم بهش اضافه میشه ...

دستم رو آوردم پایین ... رفتم سمت خیابون اصلی ... پدرم همیشه از کوچه پس کوچه ها می رفت که زودتر برسیم مدرسه ... و من مسیرهای اصلی رو یاد نگرفته بودم ...

مردم با عجله در رفت و آمد بودن ... جلوی هر کسی رو که می گرفتم بهم محل نمی گذاشت ... ندید گرفته می شدم ... من ... با اون غرورم ...

یهو به ذهنم رسید از مغازه دارها بپرسم ... رفتم توی یه مغازه ... دو سه دقیقه ای طول کشید ... اما بالاخره یکی راهنماییم کرد باید کجا بایستم ...

با عجله رفتم سمت ایستگاه ... دل توی دلم نبود ... یه ربع دیگه زنگ رو می زدن و در رو می بستن ...

اتوبوس رسید ... اما توی هجمه جمعیت ... رسماً بین در گیر کردم و له شدم ...

به زحمت از لای در نیمه باز کیفم رو کشیدم داخل ... دستم گز گز می کرد ... با هر تکان اتوبوس ... یا یکی روی من می افتاد ... یا زانوم کنار پله له می شد ...

توی هر ایستگاه هم ... با باز شدن در ... پرت می شدم بیرون ...

چند بار حس کردم الان بین جمعیت خفه میشم ... با اون قدهای بلند و هیکل های بزرگ ... و من ...

بالاخره یکی به دادم رسید ... خودش رو حائل من کرد ... دستش رو تکیه داد به در اتوبوس و من رو کشید کنار ... توی تکان ها ... فشار جمعیت می افتاد روی اون ...

دلم سوخته بود و اشکم به مویی بند بود ... سرم رو آوردم بالا ...

- متشکرم ... خدا خیرتون بده ...

اون لبخند زد ... اما من با تمام وجود می خواستم گریه کنم ...

قسمت ششم: نمک زخم

نیم ساعت بعد از زنگ کلاس رسیدم مدرسه ... ناظم با ناراحتی بهم نگاه کرد ...

- فضلی ... این چه ساعت مدرسه اومدنه؟ ... از تو بعیده ...

با شرمندگی سرم رو انداختم پایین ... چی می تونستم بگم؟ ... راستش رو می گفتم ...
شخصیت پدرم خورد می شد ... دروغ می گفتم ... شخصیت خودم جلوی خدا ... جوابی
جز سکوت نداشتم ...

چند دقیقه بهم نگاه کرد ...

- هر کی جای تو بود ... الان یه پس گردنی ازم خورده بود ... زود برو سر کلاست ...

برگه ورود به کلاس نوشت و داد دستم ...

- دیگه تاخیر نکنی ها ...

- چشم آقا ...

و دویدم سمت راه پله ها ...

اون روز توی مدرسه ... اصلا حالم دست خودم نبود ... با بداخلاقی ها و تندی های پدرم
کنار اومده بودم ... دعوا و بدرفتاریش با مادرم و ما یک طرف ... این سوژه جدید رو باید
چی کار می کردم؟ ...

مدرسه که تعطیل شد ... پدرم سر کوچه، توی ماشین منتظر بود ... سعید رو جلوی
چشم من سوار کرد ... اما من ...

وقتی رسیدم خونه ... پدر و سعید ... خیلی وقت بود رسیده بودن ... زنگ در رو که زدم ... مادرم با نگرانی اومد دم در ...

- تا حالا کجا بودی مهران؟ ... دلم هزار راه رفت ...

نمی دونستم باید چه جوابی بدم ... اصلا پدرم برای اینکه من همراهش نبودم ... چی گفته و چه بهانه ای آورده ... سرم رو انداختم پایین ...

- شرمنده ...

اومدم تو ... پدرم سر سفره نشسته بود ... سرش رو آورد بالا و نگاه معناداری بهم کرد ... به زحمت خودم رو کنترل کردم ...

- سلام بابا ... خسته نباشی ...

جواب سلامم رو نداد ... لباسم رو عوض کردم ... دستم رو شستم و نشستم سر سفره ... دوباره مادرم با نگرانی بهم نگاه کرد ...

- کجا بودی مهران؟ ... چرا با پدرت برنگشتی؟ ... از پدرت که هر چی می پرسم هیچی نمیگه ... فقط ساکت نگام می کنه ...

چند لحظه بهش نگاه کردم ... دل خودم بدجور سوخته بود ... اما چی می تونستم بگم؟ ... روی زخم دلش نمک بیاشم ... یا یه زخم به درد و غصه هاش اضافه کنم؟ ... از حالت فتح الفتوح کرده پدرم مطمئن بودم این تازه شروع ماجراست ... و از این به بعد باید خودم برم و برگردم ...

- خدایا ... مهم نیست سر من چی میاد ... خودت هوای دل مادرم رو داشته باش ..

قسمت هفتم: شروع ماجرا

سینه سپر کردم و گفتم ...

- همه پسرهای هم سن و سال من خودشون میرن و میان... منم بزرگ شدم ... اگر اجازه بدید می خوام از این به بعد خودم برم مدرسه و برگردم ...

تا این رو گفتم ... دوباره صورت پدرم گر گرفت ... با چشم های برافروخته اش بهم نگاه کرد ...

- اگر اجازه بدید؟؟!! ... باز واسه من آدم شد ... مرتیکه بگو...

زیر چشمی یه نگاه به مادرم انداخت ... و بقیه حرفش رو خورد ... مادرم با ناراحتی ... و در حالی که گیج می خورد و نمی فهمید چه خبره ... سر چرخوند سمت پدرم ...

- حمید آقا ... این چه حرفیه؟ ... همه مردم آرزوی داشتن یه بچه شبیه مهران رو دارن ...

قاشقش رو محکم پرت کرد وسط بشقاب ...

- پس ببر ... بده به همون ها که آرزوش رو دارن ... سگ خور...

صورتش رو چرخوند سمت من ...

- تو هم هر گهی می خوای بخوری بخور ... مرتیکه واسه من آدم شده ...

و بلند شد رفت توی اتاق ... گیج می خوردم ... نمی دونستم چه اشتباهی کردم ... که دارم به خاطرش دعوا میشم ...

بچه ها هم خیلی ترسیده بودن ... مامان روی سر الهام دست کشید و اون رو گرفت توی بغلش ... از حالت نگاهش معلوم بود ... خوب فهمیده چه خبره ... یه نگاهی به من و سعید کرد ...

- اشکالی نداره ... چیزی نیست ... شما غذاتون رو بخورید...

اما هر دوی ما می دونستیم ... این تازه شروع ماجراست ...

قسمت هشتم: سوز درد

فردا صبح زود از جا بلند شدم و سریع حاضر شدم ... مادرم تازه می خواست سفره رو بندازه ... تا چشمش بهم افتاد دنبالم دوید ...

- صبح به این زودی کجا میری؟ ... هوا تازه روشن شده ...

- هوای صبح خیلی عالیه ... آدم ۲ بار این هوا بهش بخوره زنده میشه ...

- وایسا صبحانه بخور و برو ...

- نه دیرم میشه ... معلوم نیست اتوبوس کی بیاد ... باید کلی صبر کنم ... اول صبح هم

اتوبوس خیلی شلوغ میشه...

کم کم روزها کوتاه تر ... و هوا سردتر می شد ... بارون ها شدید تر ... گاهی برف تا زیر زانوم و بالاتر می رسید ... شانس می آوردیم مدارس ابتدایی تعطیل می شد ... و الا با اون وضع ... باید گرگ و میش ... یا حتی خیلی زودتر می اومدم بیرون ...

توی برف سنگین یا یخ زدن زمین ... اتوبوس ها هم دیرتر می اومدن ... و باید زمان زیادی رو توی ایستگاه منتظر اتوبوس می شدی ... و وای به اون روزی که بهش نمی رسیدی ... یا به خاطر هجوم بزرگ ترها ... حتی به زور و فشار هم نمی تونستی سوار شی ...

بارها تا رسیدن به مدرسه ... عین موش آب کشیده می شدم ... خیس خیس ... حتی چند بار مجبور شدم چکمه هام رو در بیارم کنار بخاری ... از بالا توش پر برف می شد ... جوراب و ساق شلوارم حسابی خیس می خورد ... و تا مدرسه پام یخ می زد ... سخت بود اما ...

سخت تر زمانی بود که ... همزمان با رسیدن من ... پدرم هم می رسید و سعید رو سر کوچه مدرسه پیاده می کرد ... بدترین لحظه ... لحظه ای بود که با هم ... چشم تو چشم می شدیم ... درد جای سوز سرما رو می گرفت ...

اون که می رفت ... بی اختیار اشک از چشمم سرازیر شد... و بعد چشم های پف کرده ام رو می گذاشتم به حساب سوز سرما ... دروغ نمی گفتم ... فقط در برابر حدس ها، سکوت می کردم ...

قسمت نهم: چشم های کور من

اون روز ... یه ایستگاه قبل از مدرسه ... اتوبوس خراب شد ... چی شده بود؛ نمی دونم و درست یادم نمیاد ... همه پیاده شدن ... چاره ای جز پیاده رفتن نبود ...

توی برف ها می دویدم و خدا خدا می کردم که به موقع برسم مدرسه ... و در رو نبسته باشن ... دو بار هم توی راه خوردم زمین ... جانانه سر خوردم و نقش زمین شدم ... و حسابی زانوم پوست کن شد ...

یه کوچه به مدرسه ... یکی از بچه ها رو با پدرش دیدم ... هم کلاسیم بود ... و من اصلا نمی دونستم پدرش رفتگره... همیشه شغل پدرش رو مخفی می کرد ... نشسته بود روی چرخ دستی پدرش ... و توی اون هوا، پدرش داشت هلش می داد ... تا یه جایی که رسید؛ سریع پیاده شد ... خداحافظی کرد و رفت ... و پدرش از همون فاصله برگشت... کلاه نقابدار داشتم ... اون زمان کلاه بافتنی هایی که فقط چشم ها ازش معلوم بود ... خیلی بین بچه ها مرسوم شده بود ... اما ایستادم ... تا پدرش رفت ... معلوم بود دلش نمی خواد کسی شغل پدرش رو بفهمه ... می ترسیدم متوجه من بشه ... و نگران که کی ... اون رو با پدرش دیده ..

تمام مدت کلاس ... حواسم اصلا به درس نبود ... مدام از خودم می پرسیدم ... چرا از شغل پدرش خجالت می کشه؟... پدرش که کار بدی نمی کنه ... و هزاران سوال دیگه ... مدام توی سرم می چرخید ...

زنگ تفریح ... انگار تازه حواسم جمع شده بود ... عین کوری که تازه بینا شده ... تازه متوجه بچه هایی شدم که دستکش یا کلاه نداشتن ... بعضی هاشون حتی چکمه هم

نداشتن... و با همون کفش های همیشگی ... توی اون برف و بارون می اومدن مدرسه ...

بچه ها توی حیاط ... با همون وضع با هم بازی می کردن ... و من غرق در فکر ... از خودم خجالت می کشیدم ... چطور تا قبل متوجه نشده بودم؟ ... چطور اینقدر کور بودم و ندیدم؟...

اون روز موقع برگشتن ... کلاهم رو گذاشتم توی کیفم ... هر چند مثل صبح، سوز نمی اومد ... اما می خواستم حس اونها رو درک کنم ...

وقتی رسیدم خونه ... مادرم تا چشمش بهم افتاد ... با نگرانی اومد سمتم ... دستش رو گذاشت روی گوش هام ...

- کلاهت کو مهران؟ ... مثل لبو سرخ شدی ...

اون روز چشم هام ... سرخ و خیس بود ... اما نه از سوز سرما ... اون روز .. برای اولین بار ... از عمق وجودم ... به خاطر تمام مشکلات اون ایام ... خدا رو شکر کردم ...

خدا رو شکر کردم ... قبل از این که دیر بشه ... چشم های من رو باز کرده بود ... چشم هایی که خودشون باز نشده بودن ...

و اگر هر روز ... عین همیشه ... پدرم من رو به مدرسه می برد ... هیچ کس نمی دونست ... کی باز می شدن؟ ... شاید هرگز ...

قسمت دهم: احسان

از اون روز به بعد ... دیگه چکمه هام رو نپوشیدم ... دستکش و کلاهم رو هم ... فقط تا سر کوچه ...

می رسیدم سر کوچه درشون می آوردم و می گذاشتم توی کیفم ... و همون طوری می رفتم مدرسه ...

آخر یه روز ناظم، من رو کشید کنار ...

- مهران ... راست میگن پدرت ورشکست شده؟ ..

برق از سرم پرید ... مات و مبهوت بهش نگاه کردم ...

- نه آقا ... پدرمون ورشکست نشده ...

یه نگاهی بهم انداخت ... و دستم رو گرفت توی دستش ...

- مهران جان ... خجالت نداره ... بین خودمون می مونه ... بعضی چیزها رو باید مدرسه بدونه ... منم مثل پدرت ... تو هم مثل پسر خودم ...

از حالت نگاهش تازه متوجه منظورش شدم ... خنده ام گرفت ... دست کردم توی کیفم و ... شال و کلاه و دستکشم رو در آوردم ... حالا دیگه نگاه متعجب چند دقیقه پیش من ... روی صورت ناظم مون نقش بسته بود ...

- پس چرا ازشون استفاده نمی کنی؟ ...

سرم رو انداختم پایین ...

- آقا شرمنده این رو می پرسیم ... ولی از احسان هم پرسیدید ... چرا دستکش و شال و کلاه نداره؟ ...

چند لحظه ایستاد و بهم نگاه کرد ... دستش رو کشید روی سرم ...

- قبل از اینکه بشینی سر جات ... حتما روی بخاری موهات رو خشک کن ...

قسمت یازدهم: دست های کثیف

سر کلاس نشسته بودیم که یهو ... بغل دستی احسان با صدای بلند داد زد ...

- دست های کثیف آشغالیت رو به وسیله های من نزن ...

و هلش داد ...

حواس بچه ها رفت سمت اونها ... احسان زیرچشمی بهشون نگاه کرد ... معلوم بود بغض

گلوش رو گرفته ...

یهو حالتش جدی شد ...

- کی گفته دست های من کثیف و آشغالیه؟ ...

و پیمان بی پروا ...

- تو پدرت آشغاليه ... صبح تا شب به آشغال ها دست ميزنه... بعد هم مياد توي خونه
تون ... مادرم گفته ... هر چي هم دست و لباسش رو بشوره بازم آشغاليه ...

احسان گريه اش گرفت ... حمله کرد سمت پيمان و يقه اش رو گرفت ...

- پدر من آشغالي نيست ... خيليم تميزه ...

هنوز بچه ها توي شوک بودن ... که اونها با هم گلاويز شدن... رفتم سمت شون و از
پشت يقه پيمان رو گرفتم و کشيدمش عقب ... احسان دوباره حمله کرد سمتش ...
رفتم وسط شون ...

پشتم رو کردم به احسان ... و پيمان رو هل دادم عقب تر ... خيلي محکم توي چشم
هاش زل زدم ...

- کثيف و آشغالي ... کلماتي بود که از دهن تو در اومد ... مشکل داري برو بشين جاي
من ... من، جام رو باهات عوض مي کنم ...

بي معطلی رفتم سمت ميز خودم ...

همه مي دونستن من اهل دعوا نيستم و با کسي درگير نميشم ... شوک برخورد من هم
... به شوک حرف هاي پيمان اضافه شد ...

بي توجه به همه شون ... خيلي سريع وسايلم رو ريختم توي كيفم و برگشتم سمت ميز
احسان ...

احسان قدش از من کوتاه تر بود ... پشتم رو کردم به پيمان...

- تو بشين سر ميز ... من بشينم پشت سري ها تخته رو نمي بينن ...

پیمان که تازه به خودش اومده بود ... یهو از پشت سر، یقه ام رو کشید ...

- لازم نکرده تو بشینی اینجا ...

قسمت دوازدهم: شرافت

توی همون حالت ... کیفم رو گذاشتم روی میز و نیم چرخ ... چرخیدم سمتش ... خیلی جدی توی چشم هاش زل زدم... محکم مچش رو گرفتم و با یه ضرب ... یقه ام رو از دستش کشیدم بیرون ...

- بهت گفتم برو بشین جای من ...

برای اولین بار، پی یه دعوی حسابی رو به تنم مالیده بودم... اما پیمان کپ کرد ... کلاس سکوت مطلق شده بود ... عین جنگ های گلا دیاتوری و فیلم های اکشن ... همه ایستاده بودن و بدون پلک زدن ... منتظر سکانس بعدی بودن... ضربان قلب خودمم حسابی بالا رفته بود ... که یهو یکی از بچه ها داد زد ...

- برپا ...

و همه به خودشون اومدن ...

بچه ها دویدن سمت میزهاشون ... و سریع نشستن ... به جز من، پیمان و احسان ...

ضربان قلبم بیشتر شد ... از یه طرف احساس غرور می کردم ... که اولین دعوی زندگیم
برای دفاع از مظلوم بود ... از یه طرف، می ترسیدم آقای غیور ... ما رو بفرسته دفتر ...
و... اونم من که تا حالا پام به دفتر باز نشده بود ...

معلم مون خیلی آروم وارد کلاس شد ... بدون توجه به ما وسایلمش رو گذاشت روی میز
... رفت سمت تخته ...

رسم بود زنگ ریاضی ... صورت تمرین ها رو مبصر کلاش روی تخته می نوشت ... تا
وقت کلاس گرفته نشه ...

بی توجه به مساله ها ... تخته پاک کن رو برداشت ... و مشغول پاک کردن تخته شد ...
یهو مبصر بلند شد ...

- آقا ... اونها تمرین های امروزه ...

بدون اینکه برگرده سمت ما ... خیلی آروم ... فقط گفت ...

- می دونم ...

سکوت عمیق و بی سابقه ای کلاس رو پر کرد ... و ما سه نفر هنوز ایستاده بودیم ...

- میرزایی ...

- بله آقا ...

- پاشو برو جای قبلی فضلی بشین ... قد پیمان از تو کوتاه تره ... بشینه پشتت تخته رو
درست نمی بینه ...

بدون اینکه حتی لحظه ای صورتش رو بچرخونه سمت کلاس ... گچ رو برداشت ...

- تن آدمی شریف است، به جان آدمیت ... نه همین لباس زیباست، نشان آدمیت .

قسمت سیزدهم: رقابت

امتحانات ثلث دوم از راه رسید ...

توی دفتر شهدام ... از قول مادر یکی از شهدا نوشته بودم ...

- پسرم اعتقاد داشت ... بچه مسلمون همیشه باید در کار درست، اول و پیش قدم باشه

... باید شتاب کنه و برای انجام بهترین ها پشتتاز باشه ... خودش همیشه همین طور

بود... توی درس و دانشگاه ... توی اخلاق ... توی کار و نماز ...

این یکی از شعارهای سرلوحه زندگی من شده بود ... علی الخصوص که ۲ تا شاگرد اول

دیگه هم سر کلاس مون بودن... رسما بین ما ۳ نفر ... یه رقابت غیررسمی شکل گرفته

بود ... رقابتی که همه حسش می کردن ... حتی بچه های بیخیال و همیشه خوش

کلاس ... رقابتی که کم کم باعث شد ... فراموش کنم، اصلا چرا شروع شده بود ...

یک و نیم نمره داشت ... همه سوال ها رو نوشته بودم ... ولی جواب اون اصلا یادم نمی

اومد ... تقریبا همه برگه هاشون رو داده بودن ... در حالی که واقعا اعصابم خورد شده

بود ... با ناامیدی از جا بلند شدم ...

- خدا بهت رحم کنه مهران که غلط دیگه نداشته باشی ... و الا اول و دوم که هیچ ...
شاگرد سوم کلاس و پایه هم نمیشی ...

غرق در سرزنش خودم بلند می شدم که ... چشمم افتاد روی برگه جلویی ... و جواب
رو دیدم ... مراقب اصلا حواسش نبود ...

هرگز تقلب نکرده بودم ... اما حس رقابت و اول بودن ... حس اول بودن بین ۱۲۰ دانش
آموز پایه چهارم ... حس برتری ... حس ...

نشستم ... و بدون هیچ فکری ... سریع جواب رو نوشتم ... با غرور از جا بلند شدم ...
برگه ام رو تحویل دادم و رفتم توی حیاط ...

یهو به خودم اومدم ... ولی دیگه کار از کار گذشته بود ... یاد جمله امام افتادم ... اگر
تقلب باعث ...

روی پله ها نشستم و با ناراحتی سرم رو گرفتم توی دستم...

- خاک بر سرت مهران ... چی کار کردی؟ ... کار حرام انجام دادی ...

هنوز آرام نشده بودم که ... صحبت امام جماعت محل مون ... نفت رو ریخت رو آتیش
...

- فردا روز ... اگر با همین شرایط ... یه قدم بیای جلو ... بری مقاطع بالاتر ... و به جایی
برسی ... بری سر کار ... اون لقمه ای هم که در میاری حرامه ...

خانواده ها به بچه هاتون تذکر بدید ...

فردا این بچه میره سر کار حلال ... و با تلاش و زحمت پول در میاره ... اما پولش حلال نیست ... لقمه حرام می بره سر سفره زن و بچه اش ... تک تک اون لقمه ها حرامه ... گاهی یه غلط کوچیک می کنی ... حتی اگر بقیه راه رو هم درست بری ... اما سر از ناکجا آباد در میاری ... می دونی چرا؟ ... چون توی اون پیچ ... از مسیر زدی بیرون ... حالا بقیه مسیر رو هم مستقیم بری ... نتیجه؟ ... باید پیچ رو برگردی ... حالا برید ببینید اثرات لقمه حرام رو ... چه بلایی سر نسل و آدم ها و آینده میاره ... کلمات و جملاتش ... پشت سر هم به یاد می اومد ... و هر لحظه حالم خراب تر می شد ...

قسمت چهاردهم: تاوان خیانت

بچه ها همه رفته بودن ... اما من پای رفتن نداشتم ... توی حیاط مدرسه بالا و پایین می رفتم ... نه می تونستم برم ... نه می تونستم ...

از یه طرف راه می رفتم و گریه می کردم ... که خدایا من رو ببخش ... از یه طرف دیگه شیطان وسوسه ام می کرد ...

- حالا مگه چی شده؟ ... همه اش ۵/۱ نمره بود ... تو که بالاخره قبول می شدی ... این نمره که توی نتیجه قبولی تاثیری نداشت ...

بالاخره تصمیمم رو گرفتم ...

- خدایا ... من می خواستم برای تو شهید بشم ... قصدم مسیر تو بود ... اما حالا ... من رو ببخش ...

عزمم رو جزم کردم و رفتم سمت دفتر ... پشت در ایستادم...

- خدایا ... خودت توی قرآن گفتی خدا به هر که بخواد عزت میده ... به هر کی نخواد، نه ... عزت من از تو بود ... من رو ببخش که به عزت تو خیانت کردم و با چشم هام دزدی کردم... تو، من رو همه جا عزیز کردی ... و این تاوان خیانت من به عزت توئه .
و در زدم ...

رفتم داخل دفتر ... معلم ها دور هم نشسته بودن ... چایی می خوردن و برگه تصحیح می کردن ... با صدای در، سرشون رو آوردن بالا ...

- تو هنوز اینجایی فضلی؟ ... چرا نرفتی خونه؟ ...

- آقای غیور ببخشید ... میشه یه لحظه بیاید دم در؟ ...

سرش رو انداخت پایین ...

- کار دارم فضلی ... اگه کارت واجب نیست برو فردا بیا ... اگرم واجبه از همون جا بگو ... داریم برگه صحیح می کنیم همیشه بیای تو ...

بغض گلوم رو گرفت ... جلوی همه ...؟ ... به خودم گفتم ...

- برو فردا بیا ... امروز با فردا چه فرقی می کنه ... جلوی همه بگی ... اون وقت ...

اما بعدش ترسیدم ...

- اگر شیطان نزاره فردا بیای چی؟ ...

قسمت پانزدهم: امتحان خدا یا ...

- آقا همیشه یه لحظه بیاید دم در؟ ... کارمون واجبه ..

معلوم بود خسته و بی حوصله است ...

- یا بگو ... یا در رو ببند و برو ... سرده سوز میاد ...

چند لحظه مکث کردم ...

- مهران ... خودت گند زدی و باید درستش کنی ... تا اینجا اومدن تاوان گناهت بود ...

نیومدن آقای غیور امتحان خداست...

امتحان خدا؟ ... یا امتحان علوم؟ ...

- آقا ما تقلب کردیم ...

یهو سر همه معلم ها با هم اومد بالا ... چشم هاشون گرد شده بود ... علی الخصوص

مدیر و ناظم ... که توی زاویه در... تا اون لحظه ندیده بودم شون ...

- برو فضلی ... مسخره بازی در نیار ... تو شاگرد اول مدرسه ای ...

چرخیدم سمت مدیر ...

- سلام آقا ... به خدا جدی می‌گیم ... من سوال سوم رو یادم نمی‌اومد ... بلند شدن
برگه ام رو بدم چشمم افتاد به برگه جلویی ... بعدشم دیگه ...

آقای رحمانی ... یکی از معلم‌های پایه پنجم ... بدجور خنده اش گرفت ...

- همین یه سوال؟ ... همچین گفتی: آقا ما تقلب کردیم ... که الان گفتم کل برگه ات
رو با تقلب نوشتی ... برو بچه جون...

همه فکر کردن شوخی می‌کنم اما کم کم با دیدن حالت من ... معلوم شد اصلا شوخی
نیست ... خیلی جدی دوباره به معلم مون نگاه کردم ..

- آقا اجازه ... لطفا سوال سوم رو به ما صفر بدید ... از ما گفتن بود آقا ... از اینجا گناهی
گردن ما نیست ... ولی اگر شما باور نکنید و خطش نزنید ... حق الناس گردن هر دوی
ماست ...

- عجب پر رویی هم هست ها ... قد دهنه حرف بزن بچه...

سرم رو انداختم پایین ... حتی دلم نمی‌خواست ببینم کدوم یکی از معلم‌ها بود ...

- اگر فکر کنم همه اش رو تقلب کردی و کلا بهت صفر بدم چی؟ ...

قسمت شانزدهم: نامه‌های بی‌شاید .

- با خودت فکر نکردی ... اگر فکر کنم همه اش رو تقلب کردی و کلا بهت صفر بدم
چی؟ ...

ترسیدم جواب بدم ... دوباره یکی، یه چیز دیگه بگه ... اما سکوت عمیقی فضا رو پر کرد ... یهو یاد حرف حضرت علی افتادم که روی دیوار مدرسه نوشته بودن ...

- آقا ما اونقدر از شما ... چیزهای باارزش یاد گرفتیم که بنده شما بشیم ... حقی از ما وسط نیست ... نمره علوم رو ثلث آخر هم میشه جبران کرد ... اما ...

دیگه نتونستم حرفم رو ادامه بدم ... و سرم رو انداختم پایین... دوباره دفتر ساکت شد ...

- برو ... در رو هم پشت سرت ببند ...

کارنامه ها رو که دادن ... علوم ۲۰ شده بودم ... اولین بار بود که از دیدن نمره ۲۰ اصلا خوشحال نشدم ... کارنامه ام رو برداشتم و رفتم مسجد ... نماز که تموم شد ... رفتم جلو ... نشستم کنار امام جماعت ...

- حاج آقا یه سوال داشتم ...

از حالت جدی من خنده اش گرفت ...

- بگو پسرم ...

- حاج آقا ... من سر امتحان علوم تقلب کردم ... بعد یاد حرف شما افتادم که از قول امام گفتید ... این کار حق الناس و حرامه و بعدا لقمه رو حرام می کنه ... منم رفتم گفتم ... اما معلم مون بازم بهم ۲۰ داده ... الان من هنوز گناه کارم یا نه؟ ... پولم حروم میشه یا نه؟ ...

خنده اش محو شد ... مات و متحیر مونده بود چه جوابی به یه بچه بده ... همیشه می گفت ...

- به جای ترسوندن بچه ها از جهنم و عذاب ... از لطف و رحمت و محبت خدا در گوششون بگید ... برای بعضی چیزها باید بزرگ تر بشن و ...

حالا یه بچه اومده و چنین سوالی می پرسه ... همین طور دونه های تسبیحش رو توی دستش بالا و پایین می کرد ...

- سوال سختیه ... اینکه شما با این کار ... چشمت مال یکی دیگه رو دزدیده ... و حق الناس گردنت بوده ... توش شکی نیست ... اما علم من در این حد نیست که بدونم ... آینده شما چی میشه ... آیا توی آینده تو تاثیر می گذاره و لقمه ات رو حرام می کنه ... یا نه ...

اما فکر کنم وظیفه از شما ساقط شده ... چون شما گفتی که این کار رو کردی ... و در صدد جبران براومدی ...

ناخودآگاه ... در حالی که سرم رو تکان می دادم ... انداختمش پایین ...

- ممنون حاج آقا ... ولی نامه عمل رو ... با فکر کنم و حدس میزنم و ... اما و اگر و شاید ... نمی نویسن ..

و بلند شدم و رفتم ..

تا شنبه دل توی دلم نبود ... سر نماز از خدا خجالت می کشیدم ... چنان حس عذابی بهم دست داده بود ... که حس می کردم اگر الان عذاب نازل بشه ... سبک تر از حال و روز منه ...

شنبه زودتر از همیشه از خونه اومدم بیرون ... کارنامه به دست و امضا شده ... رفتم
جلوی دفتر ... در زدم و رفتم تو ...

قسمت هفدهم: چشم ها را باید بس

تا چشمم به آقای غیور افتاد ... بی مقدمه گفتم ...

- آقا اجازه ... چرا به ما ۲۰ دادید؟ ... ما که گفتیم تقلب کردیم ... آقا به خدا حق الناسه
... ما غلط کردیم ... تو رو خدا درستش کنید ..
خنده اش گرفت ...

- علیک سلام ... صبح شنبه شما هم بخیر ..

سرم رو انداختم پایین ...

- ببخشید آقا ... سلام ... صبح تون بخیر ...

از جاش بلند شد ... رفت سمت کمد دفاتر ...

- روز اول گفتم ... هر کی فعالیت کلاسیش رو کامل انجام بده و مستمرش رو ۲۰ بشه
... دو نمره به نمره اون ثلثش اضافه می کنم ..

حس آرامش عمیقی وجودم رو پر کرد ... التهاب این ۲ روز تموم شده بود ... با خوشحالی
گفتم ...

- آقا یعنی ۲۰ ... نمره خودمون بود؟ ...

دفتر نمرات رو باز کرد ... داد دستم ...

- میری سر کلاس، این رو هم با خودت ببر ... توی راه هم می تونی نمره مستمرت رو ببینی ...

دلَم می خواست ببینمش اما دفتر رو بستم ...

- نمره بقیه هم توشه چشممون می افته ... ممنون آقا که بهمون ۲۰ دادید ...

از خوشحالی ... پله ها رو ۲ تا یکی ... تا کلاس دویدم ... پشت در کلاس که رسیدم ... یهو حواسم جمع شد ...

- خوب اگه الان من با این برم تو ... بچه ها مثل مور و ملخ می ریزن سرش ... ببینن توش چیه؟ ... اون وقت نمره همدیگه رو هم می بینن ...

دفتر رو کردم زیر کاپشنم ... و همون جا پشت در ایستادم تا معلم مون اومد ...

قسمت هجدهم: عزت از آن خداست ..

دفتر رو در آوردم و دادم دستش ...

- آقا امانت تون ... صحیح و سالم ...

خنده اش گرفت ..

زنگ تفریح، از بلندگوی دفتر اسمم رو صدا زدن ...

- مهران فضلی ... پایه چهارم الف ... سریع بیاد دفتر .

با عجله ... پله ها رو دو تا یکی ... دو طبقه رو دویدم پایین ... رفتم دفتر ... مدیر باهام کار داشت ...

- ببین فضلی ... از هر پایه، ۳ کلاس ... پونصد و خورده ای دانش آموز اینجاست ... یه ریز هم کار کپی و پرینت و غیره است ... و کادر هم سرشون خیلی شلوغه ... تمام کپی های مدرسه و پرینت ها اونجاست ... از هر کپی ساده ای تا سوالات امتحانی همه پایه ها ... از امروز تو مسئول اتاق کپی هستی ...

کلید رو گذاشت روی میز ...

- هر روز قبل رفتن بیا تحویل خودم یا یکی از ناظم ها بده ... مواظب باش برگه هم اسراف نشه ... بیت المالہ ...

از دفتر اومدم بیرون ... مات و مبهوت به کلید نگاه می کردم... باورم نمی شد تا این حد بهم اعتماد کرده باشن ...

همین طور که به کلید نگاه می کردم یاد اون روز افتادم ... اون روز که به خاطر خدا ... برای تاوان و جبران اشتباهم برگشتم دفتر ..

و خدا نگذاشت ... راحت اشتباهم رو جبران کنم ... در کنار تاوان گناهم ... یه امتحان خیلی سخت هم ازم گرفت ... و اون چند روز ... بار هر دوش رو به دوش کشیدم ...

اشک توی چشم هام جمع شده بود ...

ان الله ... تعز من تشاء ... و تذل من تشاء ...

خدا به هر که بخواهد ... عزت عطا می کند ...

قسمت نوزدهم: چراهای بی جواب

من سعی می کردم با همه تیپ ... و اخلاقی دوست بشم... بعضی رفتارها خیلی برام آزاردهنده بود ... اما به همه چیز، به چشم تمرین نگاه می کردم ...

تمرین برای برقراری ارتباط ... تمرین برای قرار گرفتن در موقعیت های مختلف و برخوردهای متفاوت ... تمرین برای صبر ... تمرین برای مدیریت دنیایی که کم کم وسعتش برام بیشتر می شد ..

شناخت شخصیت ها ... منشا رفتارها ... برام جالب بود ... اگر چه اولش با این فکر شروع شد ...

- چرا بعضی ها دست به گناه میزنن؟ ... چه چیزی باعث تفاوت فکر و انتخاب انسان ها ... حتی در شرایط مشابه میشه؟ ...

و بیشترین سوال ها رو هم ... تفاوت رفتاری و شخصیتی من با پدرم ... برام درست کرده بود ... خیلی دلم می خواست بفهمم به چی فکر می کنه و ...

من خیلی راحت با احسان دوست شده بودم ... برای یه عده سخت بود که اون به وسایل شون دست بزنه ...

مادر احسان، گاهی برایش ساندویچ های کوچیکی درست می کرد ... ما خوراکی هامون رو با هم تقسیم می کردیم ... و بعضی ها من رو سرزنش می کردن ... حرف هاشون از سر دوستی بود ... اما همین تفاوت های رفتاری ... بیشتر من رو به فکر می برد ... و من هر روز با احسان بیشتر گرم می گرفتم ... تنها بود ... و می خواستم ... این بت فکری رو بین بچه ها بشکنم ...

اما دیدن همین رفتارها و تفکرها ... کم کم این فکر رو در من ایجاد کرد ... تا چه اندازه میشه روی دوستی و ثبات ارتباط بین آدم ها حساب کرد؟ ...

بچه هایی که تا دیروز با احسان دوست بودن ... امروز ازش فاصله می گرفتن ... و پدری که تا چند وقت پیش ... علی رغم همه بدرفتاری هاش ... در حقم پدری می کرد ... کم کم داشت من رو طرد می کرد ...

حس تنهایی و غمی که از فشار زندگی ... و رفتارهای پدرم در وجودم ایجاد شده بود ... با این افکار ... از حس دلسوزی برای خودم ... حالت منطقی تری پیدا می کرد ... اما به عمق تنهاییم بیشتر از قبل اضافه می شد ...

رمضان از راه رسید ... و من با دنیایی از سوال ها ... که جوابی جز سکوت یا پاسخ های سطحی ... چیز دیگه ای از دیگران نصیب شون نمی شد ... به مهمانی خدا وارد شدم ...

قسمت بیستم: تو شاهد باش

یه ساعت قبل از اذان از جا بلند می شدم ... و می رفتم توی آشپزخونه کمک مادرم ...
حتی چند بار ... قبل از اینکه مادرم بلند بشه ... من چای رو دم کرده بودم ...

پدرم ، ۴ روز اول رمضان رو سفر بود ... اون روز سحر ... نیم ساعت به اذان با خواب
آلودگی تمام از اتاق اومد بیرون ... تا چشمش بهم افتاد ... دوباره اخم هاش رفت توی
هم ... حتی جواب سلامم رو هم نداد ...

سریع براش چای ریختم ... دستم رو آوردم جلو که ...

با همون حالت اخموی همیشگی نگام کرد ...

- به والدین خود احسان می کنید؟ ...

جا خوردم ... دستم بین زمین و آسمون خشک شد ... با همون لحن تمسخرآمیز ادامه
داد ...

- لازم نکرده ... من به لطف تو نیازی ندارم ... تو به ما شر نرسان ... خیرت پیشکش ...

بدجور دلم شکست ... دلم می خواست با همه وجود گریه کنم ...

- من چه شری به کسی رسونده بودم؟ ... غیر از این بود که حتی بدی رو ... با خوبی
جواب می دادم؟ ... غیر از این بود که ...

چشم هام پر از اشک شده بود ...

یه نگاه بهم انداخت ... نگاهش پر از حس غرور و پیروزی بود...

- اصلا لازم نکرده روزه بگیری ... هنوز ۵ سال دیگه مونده ... پاشو برو بخواب ...

- اما ...

صدام بغض داشت و می لرزید ...

- به تو واجب نشده ... من راضی نباشم نمی تونی توی خونه من روزه بگیری ..

نفسم توی سینه ام حبس شده بود ... و اون مثل پیروز میدان بهم نگاه می کرد ... همون جا خشکم زده بود ... مادرم هنوز به سفره نرسیده ... از جا بلند شدم ...

- شبتون بخیر ...

و بدون مکث رفتم توی اتاق ... پام به اتاق نرسیده ... اشکم سرازیر شد ... تا همون جا هم به زحمت نگهش داشته بودم... در رو بستم و همون جا پشت در نشستم ... سعید و الهام خواب بودن ... جلوی دهنم رو گرفتم ... صدای گریه کردنم بیدارشون نکنه ...

- خدایا ... تو شاهد بودی که هر چه در توانم بود انجام دادم ... من چه ظلمی در حق پدرم کردم که اینطوری گفت؟ ... من می خواستم روزه بگیرم اما پدرم نگذاشت ... تو شاهد باش ... چون حرف تو بود گوش کردم ... اما خیلی دلم سوخته ... خیلی...

گریه می کردم و بی اختیار با خدا حرف می زدم ...

صدای اذان رادیوی مادرم بلند شد ... پدرم اهل نماز نبود ... گوشم رو تیز کردم ببینم کی میره توی اتاقش دوباره بخوابه... برم وضو بگیرم ... می ترسیدم اگر ببینه دارم نماز می خونم ... اجازه اون رو هم ازم صلب کنه ... که هنوز بچه ای و ۱۵ سالت نشده ...

تا صدای در اتاق شون اومد ... آرام لای در رو باز کردم و یواشکی توی حال سرک کشیدم ... از توی آشپزخونه صدا می اومد ... دویدم سمت دستشویی که یهو ...

اونی که توی آشپزخونه بود ... پدرم بود ...

قسمت بیست و یکم: فقط به خاطر تو

اومد بیرون ... جدی زل زد توی چشمام ...

- تو که هنوز بیداری ...

هول شدم ...

- شب بخیر ...

و دویدم توی اتاق ...

قلبم تند تند می زد ...

- عجب شانسی داری تو .. بابا که نماز نمی خونه ... چرا هنوز بیداره؟ ...

این بار بیشتر صبر کردم ... نیم ساعت از اذان گذشته بود که خونه ساکت شد ... چراغ

آشپزخونه هم خاموش شده بود... رفتم دستشویی و وضو گرفتم ...

جانمازم رو پهن کردم ... ایستادم ... هنوز دست هام رو بالا نیاورده بودم ... که سکوت و

آرامش خونه ... من رو گرفت ...

دلَم دوباره بدجور شکست ... وجودم که از التهاب افتاده بود... تازه جای زخم های پدرم

رو بهتر حس می کردم ...

رفتم سجده ...

- خدایا ... توی این چند ماه ... این اولین باره که اینقدر دیر واسه نماز اومدم ...
بغضم شکست ...

- من رو می بخشی؟ ... تازه امروز، روزه هم نیستم ... روزه گرفتم به خاطر تو بود ... اما
چون خودت گفته بودی ... به حرمت حرف خودت ... حرف پدرم رو گوش کردم ... حالا
مجبورم تا ۱۵ سالگی صبر کنم ...

از جا بلند شدم ... با همون چشم های خیس ... دستم رو آوردم بالا ... الله اکبر ... بسم
الله الرحمن الرحیم ...

هر شب ... قبل از خواب ... یه لیوان آب برمی داشتم و یواشکی می بردم توی اتاق ...
بیدار می شدم و توی اتاق وضو می گرفتم ... دور از چشم پدرم ... توی تاریکی اتاق ...
می ترسیدم اگر بفهمه ... حق نماز خوندن رو هم ازم بگیره...

قسمت بیست و دوم: زمانی برای مرد شدن

از روزه گرفتن منع شده بودم ... اما به معنای عقب نشین نبود ... صبح از جا بلند می
شدم ... بدون خوردن صبحانه ... فقط یه لیوان آب ... همین قدر که دیگه روزه نباشم...
و تا افطار لب به چیزی نمی زدم ... خوراکی هایی رو هم که مادرم می داد بین بچه ها
تقسیم می کردم ... یک ماه ... غدام فقط یک وعده غذایی بود ..

برای من ... اینم تمرین بود ... تمرین نه گفتن ... تمرین محکم شدن ... تمرین کنترل
خودم ...

بعد از زنگ ورزش ... تشنگی به شدت بهم فشار آورد ... همون جا ولو شدم روی زمین
سرد ... معلم ورزش مون اومد بالای سرم ...
- خوب پاشو برو آب بخور ...

دوباره نگام کرد ... حس تکان دادن لب هام رو نداشتم ...

- چرا روزه گرفتی؟ ... اگر روزه گرفتن برای سن تو بود ... خدا از ۱۰ سالگی واجبش
می کرد ...

یه حسی بهم می گفت ... الانه که به خاطر ضعف و وضع من ... به حریم و حرمت روزه
گرفتن و رمضان ... خدشه وارد بشه ... نمی خواستم سستی و مشکل من ... در نفی
رمضان قدم برداره ... سریع از روی زمین بلند شدم ...
- آقا اجازه ... ما قوی تریم یا دخترها؟ ...

خنده اش گرفت ...

- آقا ... پس چرا خدا به اونها میگه ۹ سالگی روزه بگیرید ... اما ما باید ۱۵ سالگی روزه
بگیریم؟ ... ما که قوی تریم ...

خنده اش کور شد ... من استاد پرسیدن سوال هایی بودم که همیشه بی جواب می
موند ... این بار خودم لبخند زدم ...
- ما مرد شدیم آقا ...

- همچین می‌گه مرد شدیم آقا ... که انگار رستم دستانه ... بزار پشت لب‌ت سبز بشه بعد بگو مرد شدم ...

- نه آقا ... ما مرد شدیم ... روحانی مسجدمون می‌گه ... اگر مردی به هیکل و یال کوپال و ... مو و سیبیل بود ... شمر هیچی از مردانگی کم نداشت ... ما مرد بی ریش و سیبیلیم آقا ...

فقط بهم نگاه کرد ... همون حس بهم می‌گفت ... دیگه ادامه نده ...

- آقا با اجازه تون ... تا زنگ نخورده بریم لباس مون رو عوض کنیم ...

قسمت بیست و سوم: رفیق من می‌شوی؟

هر روز که می‌گذشت ... فاصله بین من و بچه‌های هم‌سن و سال خودم بیشتر می‌شد ... همه مون بزرگ‌تر می‌شدیم ... حرف‌های اونها کم‌کم شکل و بوی دیگه‌ای به خودش می‌گرفت ... و حس و حال من طور دیگه‌ای می‌شد ... یه حسی می‌گفت ... تو این رفتارها و حرف‌ها وارد نشو...

می‌نشستم به نگاه کردن رفتارها ... و باز هم با همون عقل بچگی ... دنبال علت می‌گشتم و تحلیل می‌کردم ... فکر من دیگه هم‌سن خودم نبود ... و این چیزی بود که اولین بار... توی حرف بقیه متوجهش شدم ...

- مهران ... ۱۰، ۱۵ سال از هم سن و سال های خودش جلوتره ... عقلش ... رفتارش ...
و ...

رفته بودم کلید اتاق زیراکس رو بدم ... که اینها رو بین حرف معلم ها شنیدم ... نمی
دونستم خوبه یا بد ... اما شنیدنش حس تنهایی وجودم رو بیشتر کرد ...

بزرگ ترها به من به چشم یه بچه ۱۱ ساله نگاه می کردن ... و همیشه فقط شنونده
حرف هاشون بودم ... و بچه های هم سن و سال خودمم هم ..

توی یه گروه ... سنم فاصله بود ... توی گروه دیگه ...

حتی نسبت به خواهر و برادرم ... حس بزرگ تری رو داشتم که باید ازشون مراقبت می
کردم ... علی الخصوص در برابر تنش ها و مشکلات توی خونه ...

حس یه سپر ... که باید سد راه مشکلات اونها می شد ... دلم نمی خواست درد و سختی
ای رو که من توی خونه تحمل می کردم ... اونها هم تجربه کنن ...

حس تنهایی ... بدون همدم بودن ... زیر بار اون همه فشار ... در وجودم شکل گرفته بود
... و روز به روز بیشتر می شد ...

برنامه اولین شب قدر رو از تلوزیون دیدم ... حس قشنگی داشت ... شب قدر بعدی ...
منم با مادرم رفتم ...

تنها ... سمت آقایون ... یه گوشه پیدا کردم و نشستم ... همه اش به کنار ... دعاها و
حرف های قشنگ اون شب، یه طرف ... جوشن کبیر، یه طرف ... اولین جوشن خوانی
زندگی من بود ...

- یا رفیق من لا رفیق له ... یا انیس من لا انیس له ... یا عماد من لا عماد له ...
بغضم ترکید ...

- خدایا ... من خیلی تنها و بی پناهم ... رفیق من میشی؟...

قسمت بیست و چهارم: انتظار

توی راه برگشت ... توی حال و هوای خودم بودم که یهو مادر صدام کرد ...
- خسته شدی؟ ...

سرم رو آوردم بالا ...

- نه ... چطور؟ ...

- آخه چهره ات خیلی گرفته و توی همه ...

- مامان ... آدم ها چطور می تونن با خدا رفیق بشن؟ ... خدا صدای ما رو می شنوه و
ما رو می بینه ... اما ما نه ...

چند لحظه ایستاد ...

- چه سوال های سختی می پرسى مادر ... نمى دونم والا... همه چیز را همه گان دانند
... و همه گان هنوز از مادر متولد نشده اند ... بعید می دونم یه روز یکی پیدا بشه
جواب همه چیز رو بدونه ...

این رو گفت و دوباره راه افتاد ... اما من جواب سوالم رو گرفته بودم ... از مادر متولد نشده اند ... و این معنای " و لم یولد " خدا بود ... نا خودآگاه لبخند عمیقی صورتم رو پر کرد ...

- خدایا ... می خوام باهات رفیق بشم ... می خوام باهات حرف بزنم و صدات رو بشنوم ... اما جواب سوال هام رو فقط خودت بلدی ... اگر تو بخوای من صدات رو می شنوم ... ده، پانزده قدم جلو تر ... مادرم تازه فهمید همراهش نیستم... برگشت سمتم ... - چی شد ایستادی؟ ...

و من در حالی که شوق عجیبی وجودم رو پر کرده بود ... دویدم سمتش ... هر روز که می گذشت ... منتظر شنیدن صدای خدا و جواب خدا بودم ... و برای اولین بار ... توی اون سن ... کم کم داشتم طعم شک رو می چشیدم ... هر روز می گذشت ... و من هر روز ... منتظر جواب خدا بودم ...

قسمت بیست و پنجم: حبیب الله

گاهی عمق شک ... به شدت روی شونه هام سنگینی می کرد ... تنها ... در مسیری که هیچ پاسخگویی نبود ... به حدی که گاهی حس می کردم ... الان ایمانم رو به همه چیز از دست میدم ... اون روزها معنای حمله شیاطین رو درک نمی کردم ... حمله ای که داشتم زیر ضرباتش خورد می شدم ...

آخرین روز رمضان هم تمام شد ... و صبر اندک من به آخر رسیده بود ... شب، همون طور توی جام دراز کشیده بودم ولی خوابم نمی برد ... از این پهلو به اون پهلو شدن هم فایده ای نداشت ...

گاهی صدای اذان مسجد تا خونه ما می اومد ... و امشب، از اون شب ها بود ... اذان صبح رو می دادن و من همچنان دراز کشیده بودم ... ۱۰ دقیقه بعد ... ۲۰ دقیقه بعد ...

و من همچنان غرق فکر ... شک ... و چراهای مختلف ... که یهو به خودم اومدم ...

- مگه تو کی هستی که منتظر جواب خدایی؟ ... مگه چقدر بندگی خدا رو کردی که طلبکار شدی؟ ... پیغمبر خدا ... دائم العبادت بود ... با اون شان و مرتبه بزرگ ... بعد از اون همه سختی و تلاش و امتحان ... حبیب الله شد ...

با عصبانیت از دست خودم از جا بلند شدم ... رفتم وضو گرفتم و ایستادم به نماز ... نمازم که تموم شد آفتاب طلوع کرده بود ... خیلی از خودم خجالت می کشیدم ... من با این کوچیکی ... نیاز ... حقارت ... در برابر عظمت و بزرگی خدا قد علم کرده بودم ... رفتم سجده ... با کلمات خود قرآن ...

- خدایا ... این بنده یاغی و طغیان گرت رو ببخش ... این بنده ناسپاست رو ...

پدرم بر عکس همیشه که روزهای تعطیل ... حاضر نبود از جاش تکان بخوره ... عید فطر حاضر شد ما رو ببره سر مزار پدر بزرگ ... توی راه هم یه جعبه شیرینی گرفتیم ... شیرینی به دست ... بین مزار شهدا می چرخیدم ... و شیرینی تعارف می کردم که ... چشمم گره خورد به عکسش ... نگاهش خیلی زنده بود ... کنار عکس نوشته بودن ...

- من طلبنی وجدنی ... و من وجدنی عرفنی ... و من عرفنی ...
هر کس که مرا طلب کند می یابد ... هر کس که مرا یافت می شناسد ... هر کس که
مرا شناخت ... دوستم می دارد.. هر کس که دوستم داشت عاشقم می شود ... هر کس
که عاشقم شود عاشقش می شوم ... و هر کس که عاشقش شوم ... او را می کشم ... و
هر کس که او را بکشم ... خون بهایش بر من واجب است ... و من ... خود ... خون بهای
او هستم ...

قسمت بیست و ششم: نماز شکر

ایستاده بودم ... و محو اون حدیث قدسی ... چند بار خوندمش ... تا حفظ شدم ... عربی
و فارسیش رو ...

دونه های درشت اشک ... از چشمم سرازیر شده بود ...

- چقدر بی صبر و ناسپاس بودی مهران ... خدا جوابت رو داد... این جواب خدا بود ...
جعبه رو گذاشتم زمین ... نمی تونستم اشکم رو کنترل کنم ... حاله که بهتر شد از جا
بلند شدم ... و سنگ مزار شهید رو بوسیدم ...
- ممنونم که واسطه جواب خدا شدی ...

اشک هام رو پاک کردم ... می خواستم مثل شهدا بشم ... می خواستم رفیق خدا بشم ...
و خدا توی یه لحظه پاسخم رو داد ... همون جا ... روی خاک ... کنار مزار شهید ...
دو رکعت نماز شکر خوندم ...

وقتی برگشتم ... پدرم با عصبانیت زد توی سرم ...

- کدوم گوری بودی الاغ؟ ...

اولین بار بود که اصلا ناراحت نشدم ... دلم می خواست بهش بگم ... وسط بهشت ... اما
فقط لبخند زدم ...

- ببخشید نگران شدید ...

این بار زد توی گوشم ...

- گمشو بشین توی ماشین ... عوض گریه و عذرخواهی می خنده ...

مادرم با ناراحتی رو کرد بهش ...

- حمید روز عیده ... روز عیدمون رو خراب نکن ... حداقل جلوی مردم نزنش ...

و پدرم عین همیشه ... شروع کرد به غرغر کردن ...

کلید رو گرفتم و رفتم سوار ماشین شدم ... گوشم سرخ شده بود و می سوخت ... اما

دلم شاد بود ... از توی شیشه به پدرم نگاه می کردم ... و آروم زیر لب گفتم ...

- تو امتحان خدایی ... و من خریدار محبت خدا ... هزار بارم بزنی ... باز به صورتت لبخند

میزنم ...

قسمت بیست و هفتم: والسابقون

قرآن رو برداشتم ... این بار نه مثل دفعات قبل ... با یه هدف و منظور دیگه ... چندین بار ترجمه فارسیش رو خوندم ...

دور آخر نشستم ... و تمام خصلت های مثبت و منفی توش رو جدا کردم و نوشتم ... خصلت مومنین ... خصلت و رفتارهای کفار و منافقین ...

قرآن که تموم شد نشستم سر احادیث ... با چهل حدیث های کوچیک شروع کردم ... تا اینکه اون روز ... توی صف نماز جماعت مدرسه ... امام جماعت مون چند تا کلمه حرف زد...

- سیره اهل بیت یکی از بهترین چیزهاست ... برای اینکه با اخلاق و منش اسلامی آشنا بشیم ... برید داستان های کوتاه زندگی اهل بیت رو بخونید ... اونها الگوی ما برای رسیدن به خدا هستن ..

تا این جمله رو گفت ... به پهنای صورتم لبخند زدم ... بعد از نماز ... بلافاصله اومدم سر کلاس و نوشتمش ... همون روز که برگشتم ... تمام اسباب بازی هام روز از توی کمد جمع کردم ... ماشین ها ... کارت عکس فوتبالیست ها ... قطعات و مهره های کاوش الکترونیک ... که تقریبا همه اش رو مادر بزرگم برام خریده بود ..

هر کی هم ... هر چی گفت ... محکم ایستادم و گفتم ...

- من دیگه بزرگ شدم ... دیگه بچه دبستانی نیستم که بخوام بازی کنم ...
پول تو جیبیم رو جمع می کردم ... به همه هم گفتم دیگه برای تولدم کادو نخرید ...
حتی لباس عید ...
هر چقدر کم یا زیاد ... لطفا پولش رو بهم بدید ... یا بگم برام چه کتابی رو بخرید ...
خوراکی خریدن از بوفه مدرسه هم تعطیل شد ...
کمد و قفسه هام پر شده بود از کتاب ... کتاب هایی که هر بار، فروشنده ها از اینکه
خریدارشون یکی توی سن من باشه... حسابی تعجب می کردن ...
و پدرم همچنان سرم غر می زد ... و از فرصتی برای تحقیر من استفاده می کرد ...
با خودم مسابقه گذاشته بودم ...
امام صادق (ع) فرموده بودند ... مسلمانی که ۲ روزش عین هم باشه مسلمان نیست...
چهل حدیث امام خمینی رو هم که خوندم ... تصمیمم رو گرفتم ... چله برمی داشتم
... چله های اخلاقی ... و هر شب خودم رو محاسبه می کردم ...
اوایل ... اشتباهاتم رو نمی دیدم یا کمتر متوجه شون می شدم ... اما به مرور ... همه
چیز فرق کرد ... اونقدر دقیق که متوجه ریزترین چیزها می شدم ... حتی جایی رو که
با اکراه به صورت پدرم نگاه می کردم ...
حالا چیزهایی رو می دیدم ... که قبلا متوجه شون هم نمی شدم ...

قسمت بیست و هشتم: پسر پدرم

هر چه زمان به پیش می رفت ... زندگی برای شکستن کمر من ... اراده بیشتری به خرج می داد ...

چند وقت می شد که سعید ... رفتارش با من داشت تغییر می کرد ... باهام تند می شد ... از بالا به پایین برخورد می کرد ... دیگه اجازه نمی داد به کوچک ترین وسائلم دست بزنم ... در حالی که خودش به راحتی به همه وسائلم دست می زد ... و چنان بی توجه و بی پروا ... که گاهی هم خراب می شدن ..

با همه وجود تلاش می کردم ... بدون هیچ درگیری و دعوا ... رفتارش رو کنترل کنم ... اما فایده ای نداشت ... از طرفی اگر وسایل من خراب می شد ... پدرم پولی برای جایگزین کردن شون بهم نمی داد ...

وقتی با این صحنه ها رو به رو می شدم ... بدجور اعصابم بهم می ریخت ... و مادرم هر بار که می فهمید می گفت ...

- اشکال نداره مهران ... اون از تو کوچیک تره ... سعی کن درکش کنی ... و شرایط رو مدیریت کنی ... یه آدم موفق ... سعی می کنه شرایط رو مدیریت کنه ... نه شرایط، اون رو ...

منم تمام تلاشم رو می کردم ... و اصلا نمی فهمیدم چی شده؟ ... و چرا رفتارهای سعید تا این حد در حال تغییره؟ ... گیج می خوردم و نمی فهمیدم ... تا اینکه اون روز ..

از مدرسه برگشتم ... خیلی خسته بودم ... بعد از نهار ... یه ساعتی دراز کشیدم ... وقتی بلند شدم ... مادرم و الهام خونه نبودن ... پدرم توی حال ... دست انداخته بود گردن سعید ... و قربان صدقه اش می شد ...

- تو تنها پسر منی ... برعکس مهران ... من، تو رو خیلی دوست دارم ... تو خیلی پسر خوبی هستی ... اصلا من پسری به اسم مهران ندارم ... مادرت هم همیشه طرف مهران رو می گیره ... هر چی دارم فقط مال توئه ... مهران ۱۸ سالش که بشه ... از خونه پرتش می کنم بیرون ...

پاهام سست شد ... تمام بدنم می لرزید ... بی سر و صدا برگشتم توی اتاق ... درد عجیبی وجودم رو گرفته بود ... درد عمیق بی کسی ... بی پناهی ... یتیمی و بی پدری ... و وحشت از آینده ... زمان زیادی برای مرد شدن باقی نمونده بود ... فقط ۵ سال ... تا ۱۸ سالگی من ...

قسمت بیست و نهم: هادی های خدا

- خداوند می فرمایند: بنده من ... تو یه قدم به سمت من بیا... من ده قدم به سمت تو میام ... اما طرف تا ۲ تا کار خیر می کنه ... و ۲ قدم حرکت می کنه ... میگه کو خدا؟ .. چرا من نمی بینمش؟ ...

فاصله تو تا خدا ... فاصله یه ذره کوچیک و ناچیز از اینجا تا آخر کهکشان راه شیری ...
پیامبر خدا ... که شب معراج ... اون همه بالا رفت ... تا جایی که جبرئیل هم دیگه
نتونست بالا بیاد ... هم فقط تا حدود و جایی رفت ...

حالا بعضی ها تا ۲ قدم میرن طلبکار هم میشن ... یکی نیست بگه ... برادر من ... خواهر
من ... چند تا قدم مورچه ای برداشتی ... تازه اگر درست باشه و یه جاهایی نلرزیده
باشی ... فکر کردی چقدر جلو رفتی که معرفتت به حدی برسه که ...

تازه چقدر به خاطر خدا زندگی کردی؟ ... چند لحظه و ثانیه زندگیت در روز به خاطر
خدا بوده؟ ... از مالت گذشتی؟ ... از آبروت گذشتی؟ ... از جانت گذشتی؟ ...

آسمان بار امانت نتوانست کشید ... قرعه و فال به نام من دیوانه زدند ...

اما با همه اون اوصاف .. عشق ... این راه چند میلیون سال نوری رو ... یک شبه هم می
تونه بره ... اما این عشق ... درد داره ... سوختن داره ... ماجرای شمع و پروانه است ...

لیلی و مجنونه ... اگر مرد راهی ... و به جایی رسیدی که جرات این وادی رو داری ...
بایست بگو ... خدایا ... خودم و خودت ... و الا باید توی همین حرکت مورچه ای بری
جلو ... این فرق آدم هاست که یکی یک شبه ... ره صد ساله رو میره ... یکی توی دایره
محدود خودش ... دور خودش می چرخه ...

واکمن به دست ... محو صحبت های سخنران شده بودم ... و اونها رو ضبط می کردم ...
نماز رو که خوندن ... تا فاصله بین دعای کمیل رو رفت بالای منبر ...

خیلی از خودم خجالت کشیدم ... هنوز هیچ کار نکرده ... از خدا چه طلبکار بودم ...
سرم رو انداختم پایین ... و توی راه برگشت ... تمام مدت این حرف ها توی سرم تکرار
می شد...

اون شب ... توی رختخواب ... داشتم به این حرف ها فکر می کردم که یهو ... چیزی
درون من جرقه زد ... و مثل فنر از جا پریدم ...

- مهران ... حواست بود سخنرانی امشب ... ماجرای تو و خدا بود ... حواست بود برعکس
بقیه پنجشنبه شب ها ... بابا گفت دیر میاد ... و مامان هم خیلی راحت اجازه داد تنها
بری دعای کمیل ... همه چیز و همه اتفاقات ... درسته ... خدا تو رو برد تا جواب سوالات
رو بده ...

و اونجا ... و اولین باری بود که با مفهوم هادی ها آشنا شدم ...

اسم شون رو گذاشتم هادی های خدا ... نزدیک ترین فردی ... که در اون لحظه می تونه
واسطه تو با خدا باشه ... واسطه فیض ... و من چقدر کور بودم ... اونقدر کور که هرگز
متوجه نشده بودم ...

دوباره دراز کشیدم ... در حالی که اشک چشمم بند نمی اومد ... همیشه نگران بودم ...
نگران غلط رفتن ... نگران خارج شدن از خط ... شاگرد بی استاد بودم ...

اما اون شب ... خدا دستم رو گرفت و برد ... و بهم نشون داد... خودش رو ... راهش رو
... طریقتش رو ... و تشویق ... اینکه تا اینجا رو درست اومدی ...

اونقدر رفته بودم که هادی ها رو ببینم و درک کنم ... با اون قدم های مورچه ای ...
تلاش بی وقفه ۴ ساله من ...

قسمت سی ام: دعوتنامه

اون شب ... بالشتم از اشک شوق خیس بود ... از شادی گریه می کردم ... تا اذان صبح خوابم نبرد ... همون طور دراز کشیده بودم و به خدا و تک تک اون حرف ها فکر می کردم...

اول ... جملاتی که کنار تصویر اون شهید بود ... هر کس که مرا طلب کند می یابد ... من ۴ سال ... با وجود بچگی ... توی بدترین شرایط ... خدا رو طلب کرده بودم ... و حالا ...

و حالا ... خدا خودش رو بهم نشون داد ... خودش و مسیرش ... و از زبان اون شخص بهم گفت ... این مسیر، مسیر عشق و درده ... اگر مرد راهی ... قدم بردار ... و الا باید مورچه ای جلو بری ... تازه اگه گم نشی و دور خودت نچرخی...

به ساعت نگاه کردم ... هنوز نیم ساعت تا اذان باقی مونده بود ... از جا بلند شدم و رفتم وضو گرفتم ...

جا نماز رو پهن کردم و ایستادم ... ساکت ... بی حرکت ... غرق در یک سکوت بی پایان ...

- خدایا ... من مرد راهم ... نه از درد می ترسم ... نه از هیچ چیز دیگه ای ... تا تو کنار منی ... تا شیرینی زیبای دیدنت ... پیدا کردنت ... و شیرینی امشب با منه ... من از

سوختن نمی ترسم ... تنها ترس من ... از دست دادن توئه ... رهام کنی و از چشمت
بیوفتم ... پس دستم رو بگیر ... و من رو تعلیم بده ... استادم باش برای عاشق شدن ...
که من هیچ چیز از این راه نمی دونم ... می خوام تا ته خط اون حدیث قدسی برم ...
می خوام عاشقت باشم ... می خوام عاشقم بشی ...

دست هام رو بالا آوردم ... نیت کردم ... و الله اکبر ...

هر چند فقط برای نماز وتر فرصت بود ... اما اون شب ... اون اولین نماز شب من بود...
نمازی که تا قبل ... فقط شیوه اقامه اش رو توی کتاب ها خونده بودم ... اون شب ...
پاسخ من شده بود ... پاسخ من به دعوتنامه خدا ...

چهل روز ... توی دعای دست هر نمازم ... بی تردید ... اون حدیث قدسی رو خوندم ...
و از خدا ... خودش رو خواستم ... فقط خودش رو ... تا جایی که بی واسطه بشیم ... من
و خودش ... و فقط عشق ..

و این شروع داستان جدید من و خدا شد ...

هادی های خدا ... یکی پس از دیگری به سمت من می اومدن ... هیچ سوالی بی جواب
باقی نمی موند ... تا جایی که قلبم آرام گرفت ... حتی رهگذرهای خیابان ... هادی های
لحظه ای می شدند ... واسطه هایی که خودشون هم نمیدونستن ...

و هر بار ... در اوج فشار و درد زندگی ... لبخند و شادی عمیقی وجودم رو پر می کرد
... خدا ... بین پاسخ تک تک اون هادی ها ... خودش رو ... محبتش رو ... توجهش رو ...
بهم نشون می داد ...

معلم و استاد من شد ...

من سوختم ... اما پای تصویر اون شهید ... تصویری که با دیدنش ... من رو در مسیری
قرار داد که ... به هزاران سوختن می ارزید ... و این ... آغاز داستان عاشقانه من و خدا
بود ...

قسمت سی و یکم: هدیه خدا

عید نوروز ... قرار بود بریم مشهد ... حس خوش زیارت ... و خونه مادربزرگم ... که چند
سالی می شد رفته بود مشهد...

دل توی دلم نبود ... جونم بود و جونش ... تنها کسی بود که واقعا در کنارش احساس
آرامش می کردم ...

سرم رو می گذاشتم روی پاش ... چنان آرامشی وجودم رو می گرفت که حد نداشت ...
عاشق صدای دونه های تسبیحش بودم ...

بقیه مسخره ام می کردن ...

- از اون هیكلت خجالت بکش ... ۱۳، ۱۴ سالت شده ... هنوز عین بچه ها می مونی...
ولی حقیقتی بود که اونها نمی دیدن ... هر چقدر زندگی به من بیشتر سخت می گرفت
... من کمر همتم رو محکم تر می بستم ... اما روحم به جای سخت و زمخت شدن ...
نرم تر می شد ...

دل‌با کوچک تکان و تلنگری می‌شکست ... و با دیدن ناراحتی دیگران شدید می‌گرفت ... اما هیچ چیز آرامشم رو بر هم نمی‌زد ... درد و آرامش و شادی ... در وجودم غوطه می‌خورد ... به حدی که گاهی بی‌اختیار شعر می‌گفتم ...

رشته مادرم ادبیات بود ... و همه ... این حس و حال رو به پای اون می‌گذاشتن ... هر چند عشق شعر بودن مادرم ... و اینکه گاهی با شعر و ضرب‌المثل جواب ما رو می‌داد ... بی‌تاثیر نبود ... اما حس من ... و کلماتم ... رنگ دیگه ای داشت ...

درد، هدیه دنیا و مردمش به من بود ... و آرامش و شادی ... هدیه خدا ...

خدایی که روز به روز ... حضورش رو توی زندگی‌م ... بیشتر احساس می‌کردم ... چیزهایی در چشم من زیبا شده بود... که دیگران نمی‌دیدند ... و لذت‌هایی رو درک می‌کردم... که وقتی به زبان می‌آوردم ... فقط نگاه‌های گنگ ... یا خنده‌های تمسخرآمیز نصیبم می‌شد ...

اما به حدی در این آرامش و لذت غرق شده بودم ... که توصیفی برای بهشت من نبود ...

از ۲۶ اسفند ... مدرسه‌ها تق و لق شد ... و قرار شد همون فرداش بزنیم به جاده ... پدرم، شبرو بود ... ایام سفر ... سر شب می‌خوابید و خیلی دیر ساعت ۳ صبح ... می‌زدیم به دل جاده ...

این جزء معدود صفات مشترک من و پدرم بود ... عاشق شب‌های جاده بودم ... سکوتش ... و دیدن طلوع خورشید ... توی اون جاده بیابانی ...

وضو گرفتم ... کلید ماشین رو برداشتم ... و تا قبل از بیدار شدن پدرم ... تمام وسایل
رو گذاشتم توی ماشین ... و قبل از اذان صبح ... راه افتادیم ...

قسمت سی و دوم: نماز قضا

توی راه ... توی ماشین ... چشم هام رو بستم تا کسی باهام صحبت نکنه ... و نماز شبم
رو همون طوری نشسته خوندم ...

نماز صبح ... هر چی اصرار کردیم نمی ایستاد ... می گفت تا به فلان جا نرسیم نمی
ایستم ... و از توی آینه ... عقب ... به من نگاه می کرد ...

دیگه دل توی دلم نبود ... یه حسی بهم می گفت ... محاله بایسته ... و همون طوری
نماز صبحم رو اقامه کردم ...

توی همون دو رکعت ... مدام سرعت رو کم و زیاد کرد ... تا آخرین لحظه رهام نمی
کرد ... اصلا نفهمیدم چی خوندم ...

هوا که روشن شد ایستاد ... مادرم رفت وضو گرفت ... و من دوباره نماز صبحم رو قضا
کردم ... توی اون همه تکان اصلا نفهمیده بودم چی خوندم ... همین طور نشسته ...
توی حال و هوای خودم ... به مهر نگاه می کردم ...

- ناراحتی؟ ...

سرم رو آوردم بالا و بهش لبخند زدم ...

- آدم، خواهر گلی مثل تو داشته باشه ... که می ایسته کنار داداشش به نماز ... ناراحتم
که باشه ناراحتی هاش یادش میره ...

خندید ... اما ته دل من غوغایی بود ... حس درد و شرمندگی عمیقی وجودم رو می
گرفت ...

- واقعا که ... تو که دیگه بچه نیستی ... باید بیشتر روی تمرکزت کار کنی ... نباید توی
ماشین تمرکزت رو از دست می دادی ... حضرت علی ... سر نماز تیر از پاش کشیدن
متوجه نشد ... ولی چند تا تکان نمازت رو بهم ریخت ...

و همون جا کنار مهر ... ولو شدم روی زمین ... بقیه رفتن صبحانه بخورن ... ولی من
اصلا اشتها رو از دست داده بودم ...

قسمت سی و سوم: دلت می آید؟ ...

نهار رسیدیم سبزوار ... کنار یه پارک ایستادیم ... کمک مادرم وسایل رو برای نهار از
توی ماشین در آوردم ... وضو گرفتم و ایستادم به نماز ...

سر سفره نشسته بودیم ... که خانمی تقریبا هم سن و سال مادرم بهمون نزدیک شد ...
پریشان احوال ... و با همون حال، تقاضاش رو مطرح کرد ...

- من یه دختر و پسر دارم ... و ... اگر ممکنه بهم کمکی کنید ... مخصوصا اگر لباس
کهنه ای چیزی دارید که نمی خواید ...

پدرم دوباره حالت غر زدن به خودش گرفت ...

- آخه کی با لباس کهنه میره سفر؟ ... که اومدی میگی لباس کهنه دارید بدید ...

سرش رو انداخت پایین که بره ... مادرم زیرچشمی ... نگاه تلخ معناداری به پدرم کرد ... و دنبال اون خانم بلند شد ...

- نگفتید بچه هاتون چند ساله ان؟ ...

با شرمندگی سرش رو آورد بالا ... چهره اش از اون حال ناراحت خارج شد ... با خوشحالی گفت ...

- دخترم از دخترتون بزرگ تره ... اما پسرم تقریبا هم قد و قواره پسر شماست ...

نگاهش روی من بود ... مادرم سرچرخوند سمت من ... سوئیچ ماشین رو برداشت و رفت سر ساک و پدرم همچنان غر می زد ...

سعید خودش رو کشید کنار من ...

- واقعا دلت میاد لباسی رو که خودت می پوشی بدی بره؟ ... تو مگه چند دست لباس داری که اونم بره؟ ... بابا رو هم که می شناسی ... همیشه تا مجبور نشه واست چیزی نمی خره ... برو یه چیزی به مامان بگو ... بابا دوباره باهات لج می کنه ها ...

قسمت سی و چهارم: گدای واقعی ...

راست می گفت ... من کلا چند دست لباس داشتم ... و ۳ تا پیراهن نوتر که توی مهمونی ها می پوشیدم ... و سوئی شرتی که تنم بود ... یه سوئی شرت شیک که از

داخل هم لایه های پشمی داشت ... اون زمان تقریبا نظیر نداشت و هر کسی که می دید دهندش باز می موند ...

حرف های سعید ... عمیق من رو به فکر فرو برد ... کمی این پا و اون پا کردم ... و اعماق ذهنم ... هنوز داشتم حرفش رو بالا و پایین می کردم که ... صدای پدرم من رو به خودم آورد ...

- هنوز مونده کدوم یکی رو بهش بده ...

رو کرد سمت من ...

- نکرد حداقل پرسه کدوم یکی رو نمی خوای ... هر چند ... تو مگه لباس به درد بخور هم داری که خوشت بیاد ... و نباشه دلت بسوزه ... تو خودت گدایی ... باید یکی پیدا بشه لباس کهنه اش رو بده بهت ...

دلهم سوخت ... سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین ... خیلی دوست داشتم بهش بگم ...

- شما خریدی که من بپوشم؟ ... حتی اگر لباسم پاره بشه ... هر دفعه به زور و التماس مامان ... من گدام که ...

صداش رو بلند کرد و افکارم دوباره قطع شد ...

- خانم ... اینقدر دست دست نداره ... یکیش رو بده بره دیگه ... عروسی که نمیری اینقدر مس مس می کنی ... اینقدر هم پر روئه که بیخیال نمیشه ...

صورتش سرخ شد ... نیم نگاهی به پدرم انداخت ... یه قدم رفت عقب ...

- شرمنده خانم به زحمت افتادید ...

تشکر کرد و بدون اینکه یه لحظه دیگه صبر کنه رفت ... از ما دور شد ... اما من دیگه آرامش نداشتم ... طوفان عجیبی وجودم رو بهم ریخت ...

قسمت سی و پنجم: دلم به تو گرم است ...

بلند شدم و سوئی شرتم رو در آوردم ... و بدون یه لحظه مکث دویدم دنبالش ... اون تنها تیکه لباس نویی بود که بعد از مدت ها واسم خریده بود ...

- مادر جان ... یه لحظه صبر کنید ...

ایستاد ... با احترام سوئی شرت رو گرفتم طرفش ...

- بفرمایید ... قابل شما رو نداره ...

سرش رو انداخت پایین ...

- اما این نوئه پسر ... الان تن خودت بود ...

- مگه چیز کهنه رو هم هدیه میدن؟ ...

گریه اش گرفت ... لبخند زدم و گرفتمش جلوتر ...

- ان شاء الله تن پسر تو نو نمونه ...

اون خانم از من دور شد ... و مادرم بهم نزدیک ...

- پدرت می کشتت مهران ...

چرخیدم سمت مادرم ...

- مامان ... همین یه دست چادرمشکی رو با خودت آوردی؟...

با تعجب بهم نگاه کرد ...

- خاله برای تولدت یه دست چادری بهت داده بود ... اگر اون یکی چادرت رو بدم به

این خانم ... بلایی که قراره سر من بیاد که سرت نمیاد؟ ...

حالت نگاهش عوض شد ...

- قواره ای که حالت داد ... توی یه پلاستیک ته ساکه ... آورده بودم معصومه برام بدوزه

...

سریع از ته ساک درش آوردم ... پولی رو هم که برای خرید اصول کافی جمع کرده

بودم ... گذاشتم لای پارچه و دویدم دنبالش ... ده دقیقه ای طول کشید تا پیداش کردم

و برگشتم ...

سفره رو جمع کرده بودن ... من فقط چند لقمه خورده بودم... مادرم برام یه ساندویچ

درست کرده بود ... توی راه بخورم... تا اومد بده دستم ... پدرم با عصبانیت از دستش

چنگ زد... و پرت کرد روی چمن ها ...

- تو کوفت بخور ... آدمی که قدر پول رو نمی دونه بهتره از گرسنگی بمیره ...

و بعد شروع کرد به غر زدن سر مادرم که ...

- اگر به خاطر اصرار تو نبود ... اون سوئی شرت به این معرکه ای رو واسه این قدر نشناس نمی خریدم ... لیاقتش همون لباس های کهنه است ... محاله دیگه حتی یه تیکه واسش بخرم ...

چهره مادرم خیلی ناراحت و گرفته بود ... با غصه بهم نگاه می کرد ... و سعید هم ... هی می رفت و می اومد در طرفداری از بابا بهم تیکه های اساسی می انداخت ... رفتم سمت مادرم و آرام در گوشش گفتم ...

- نگران من نباش ... می دونستم این اتفاق ها می افته ... پوستم کلفت تر از این حرف هاست ...

و سوار ماشین شدم ...

و اون سوئی شرت ... واقعا آخرین لباسی بود که پدرم پولش رو داد ... واقعا سر حرفش موند ...

گاهی دلم می لرزید ... اما این چیزها و این حرف ها ... من رو نمی ترسوند ... دلم گرم بود به خدایی که ...

- " و از جایی که گمانش را ندارد روزی اش می دهد و هر که بر خدا توکل کند ، خدا او را کافی است خدا کار خود را به اجرا می رساند و هر چیز را اندازه ای قرار داده است ... "

قسمت سی و ششم: با من سخن بگو

اوایل به حس ها و چیزهایی که به دلم می افتاد بی اعتنا بودم ... اما کم کم حواسم بهشون جمع شد ... دقیق تر از چیزی بودن که بشه روشن چشم بست ... و بهشون توجه نکرد ... گیج می خوردم و نمی فهمیدم یعنی چی؟ ... با هر کسی هم که صحبت می کردم بی نتیجه بود ... اگر مسخره ام نمی کرد ... جواب درستی هم به دستم نمی رسید ..

و در نهایت ... جوابم رو از میان صحبت های یه هادی دیگه پیدا کردم ... بدون اینکه سوال من رو بدونه ... داشت سخنرانی می کرد ..

- اینطور نیست که خدا فقط با پیامبرش صحبت کنه ... نزول وحی و هم کلامی با فرشته وحی ... فقط مختص پیامبران و حضرت زهرا و حضرت مریم بوده ... اما قلب انسان جایگاه خداست ... جایی که شیطان اجازه نزدیک شدن بهش رو نداره ... مگه اینکه خود انسان ... بهش اجازه ورود بده ... قلب جایگاه خداست ... و اگر شخصی سعی کنه وجودش رو برای خدا خالص کنه ... این جاده دو طرفه است ... خدا رو که در قلبت راه بدی ... این رابطه شروع بشه و به پیش بره... قلبت که لایق بشه ... اون وقت دیگه امر عجیبی نیست... خدا به قلبت الهام می کنه و هدایتت می کنه ... و شیطان مثل قبل ... با خطواتش حمله می کنه ...

خیابان خلوت ... داشتم رد می شدم ... وسط گل کاری ... همین که اومدم پام رو بزارم طرف دیگه و از گل کاری خارج شم ... به قوی ترین شکل ممکن گفت ... بایست ...

از شوک و ناگهانی بودن این حالت ... ناخودآگاه پاهام خشک شد ... و ماشین با سرعت عجیبی ... مثل برق از کنارم رد شد ... به حدی نزدیک ... که آینه بغلش محکم خورد توی دست چپم ... و چند هفته رفت توی گچ ..

این آخرین باری بود که شک کردم ... بین توهم و واقعیت ... بین الهام و خطوات ... اما ترس اینکه روزی به جای الهام ... درگیر خطوات بشم ... هنوز هم با منه ... مرزهای باریک اونها... و گاهی درک تفاوتش به باریکی یک موست ...

اما اون روز ... رسیدیم مشهد ... مادبزرگم با همون لبخند همیشه اومد دم در ... بقیه جلوتر از من ... بهش که رسیدم... تمام ذوق و لبخندم کور شد ...
اون حس ... تلخ ترین کلام عمرم رو به زبان آورد ...

قسمت سی و هفتم: تلخ ترین عید

توی در خشک شدم ... و مادربزرگم مبهوت که چرا یهو حالتتم... صد و هشتاد درجه تغییر کرد ... چشم هایی که از شادی می درخشید ... منتظر تکانی بود ... تا کنترل اشک از اختیارم خارج بشه ... و سرازیر بشه ...

- چی شدی مادر؟ ...

خودم رو پرت کردم توی بغلش ...

- هیچی ... دلم برات خیلی تنگ شده بود بی بی ...

بی حس و حال بود ... تا تکان می خورد دنبالش می دویدم... تلخ ترین عید عمرم ... به سخت ترین شکل ممکن می گذشت ... بقیه غرق شادی و عید دیدنی و خوشگذرانی ... من ... چشم ها و پاهام ... همه جا دنبال بی بی ..

اون حس ... چیزهایی بهم می گفت ... که دلم نمی خواست باور کنم ...

عید به آخر می رسید ... و عین همیشه ... یازده فروردین ... وقت برگشت بود ... پدر ... دو سه بار سرم تشر زد ...

- وسایل رو ببر توی ماشین ... مگه با تو نیستم؟ ...

اما پای من به رفتن نبود ... توی راه ... تمام مدت ... بی اختیار از چشم هام اشک می بارید ... و پدرم ... باز هم مسخره ام می کرد ...

- چته عین زن های بچه مرده ... یه ریز داری گریه می کنی؟ ...

دل توی دلم نبود ... خرداد و امتحاناتش تموم بشه ... و دوباره برگردیم مشهد ...

هفته ای چند بار زنگ می زدم و احوال بی بی رو می پرسیدم ... تا اینکه بالاخره کارنامه ها رو دادن ...

قسمت سی و هشتم: می مانم

دیگه همه بی حس و حالی بی بی رو فهمیده بودن ... دایی... مادرم رو کشید کنار ...

- بردیمش دکتر ... آزمایش داد ... جواب آزمایش ها اصلا خوب نیست ... نمونه برداری هم کردن ... منتظر جوابیم ...

من، توی اتاق بودم ... اونها پشت در ... نمی دونستن کسی توی اتاقه ...
همون جا موندم ... حالم خیلی گرفته و خراب بود ... توی تاریکی ... یه گوشه نشسته
بودم و گریه می کردم ...

نتیجه نمونه برداری هم اومد ... دکتر گفته بود ... بهتره بهش دست نزنن ... سرعت
رشدش زیاده و بدخیم ... در واقع کار زیادی نمی شد انجام داد ... فقط به درد و ناراحتی
هاش اضافه می شد ...

مادرم توی حال خودش نبود ... همه بچه ها رو بردن خونه خاله ... تا اونجا ساکت باشه
و بزرگ ترها دور هم جمع بشن ... تصمیم گیری کنن ...

برای اولین بار محکم ایستادم و گفتم نمیروم ... همیشه مسئولیت نگهداری و مراقب از
بچه ها با من بود ...

- تو دقیقی ... مسئولیت پذیری ... حواست پی بازیگوشی و ... نیست ...

اما این بار ... هیچ کدوم از این حرف ها ... من رو به رفتن راضی نمی کرد ... تیرماه تموم
شده بود ... و بحث خونه مادر بزرگ ... خیلی داغ تر از هوا بود ...

خاله معصومه پرستار بود با چند تا بچه ... دایی محسن هم یه جور دیگه درگیر بود و
همسرش هفت ماهه باردار ... و بقیه هم عین ما ... هر کدوم یه شهر دیگه بودن ... و
مادر بزرگ به مراقبت ویژه نیاز داشت ...

دکتر نهایتا ... ۶ ماه رو پیش بینی کرده بود ... هم می خواستن کنار مادر بزرگ بمونن
و ازش مراقبت کنن ... هم شرایط به هیچ کدوم اجازه نمی داد ...

حرف هاشون که تموم شد ... هر کدوم با ناراحتی و غصه رفت یه طرف ... زودتر از همه دایی محسن ... که همسرش توی خونه تنها بود ... و خدا بعد از ۹ سال ... داشت بهشون بچه می داد ...

مادرم رو کشیدم کنار ...

- مامان ... من می مونم ... من این ۶ ماه رو کنار بی بی می مونم ...

قسمت سی و نهم: حرف های عاقلانه

مادرم با اون چشم های گرفته و غمگین بهم نگاه کرد ...

- مهران ... می فهمی چی میگي؟ ... تو ۱۴ سالته ... یکی هنوز باید مراقب خودت باشه ... بی بی هم به مراقبت دائم نیاز داره ... دو ماه دیگه مدارس شروع میشه ... یه چی بگو عاقلانه باشه ...

خسته تر از این بود که بتونم باهاش صحبت کنم ... اما حرف من کاملاً جدی بود ... و دلم قرص و محکم ... مطمئن بودم تصمیمم درسته ...

پدرم، اون چند روز ... مدام از بیرون غذا گرفته بود ... این جزء خصلت های خوبش بود ... توی این جور شرایط، پشت اطرافیانش رو خالی نمی کرد ... و دست از غر زدن هم برمی داشت ..

بهم پول داد برم از بیرون غذا بخرم ... الهام و سعید ... و بچه های دایی ابراهیم و دایی
مجید ... هر کدوم یه نظر دادن ... اما توی خیابون ... اون حس ... الهام ... یا خدا ... با هر
اسمی که خطابش کنی ... چیز دیگه ای گفت ... وقتی برگشتم خونه ... همه جا خوردن
... و پدرم کلی دعوا کرد ... و خودش رفت بیرون غذا بخره ...

بی توجه به همه رفتم توی آشپزخونه ... و ایستادم به غذا درست کردن ... دایی ابراهیم
دنبالم اومد ...

- اون قدیم بود که دخترها ۱۴ سالگی از هر انگشت شون شصت تا هنر می ریخت ...
آشپزی و خونه داری هم بلد بودن ... تو که دیگه پسر هم هستی ... تا یه بلایی سر
خودت نیوردی بیا بیرون ...

- بچه که نیستم خودم رو آتیش بزنم ... می تونید از مامان بپرسید ... من یه پای کمک
خونه ام ... حتی توی آشپزی ...

- کمک ... نه آشپز ... فرقتش از زمین تا آسمونه ...

ولی من مصمم تر از این حرف ها بودن که عقب نشینی کنم... بالاخره دایی رفت ... اما
رفت دنبال مادرم ...

قسمت چهارم: غذای مهران

مامان با ناراحتی اومد سراغم ...

نکن مهران ... اینقدر ادای بزرگ ترها رو در نیار ... آخر یه بلایی سر خودت میاری...

- مامان، من ادا در نمیارم ... ۱۴ سالمه ... دیگه بچه نیستم... فوقش اینها می سوزه ...
یا داغون میشه قابل خوردن نیست ...

هر چند از اینکه جمله بابا رو بهم گفت دلم سوخت ... اما می دونستم توی حال خودش
نیست ...

یهو حالتش عوض شد ... بدجور بهم ریخت ...

- آره ... تو هم یه کاری کن داغت بمونه رو دلم ...

و از آشپزخونه رفت بیرون ... چند لحظه موندم چی کار کنم... شک به دلم افتاد ... نکنه
خطا رفتم ... و چیزی که به دل و ذهنم افتاد ... و بهش عمل کردم ... الهام نبوده باشه
... تردید و دو دلی تمام وجودم رو پر کرد ...

- اینطوری مشخص نمیشه ... باید تا تهش برم ... خدایا ... اگر الهام بود ... و این کارم
حرف و هدایت تو ... تا آخرش خودت حواست بهم باشه ... و مثل قبل ... چیزی رو که
نمی دونم بهم یاد بده و غلطم رو بگیر ... اگر خطوات بود ... نجاتم بده ...

قبلا توی مسیر اصلاح و اخلاقم ... توی مسیر شناخت خدا و حرکت به سمتش ... کمک
گرفته بودم و استادم بود... اما این بار ...

پدر ... یه ساعت و نیم بعد برگشت ... از در نیومده محکم زد توی گوشم ...

- گوساله ... اگر همون موقع و سر وقتش رفته بودی ... این همه معطل خریدن چند تا
غذا نمی شدم ...

اما حکمت معطلی پدرم چیز دیگه ای بود ... خدا برای من زمان خریده بود ... سفره رو انداختیم کنار تخت بی بی ... غذای من حاضر شده بود ...

مادرم عین همیشه ... دست برد سمت غذا ... تا اول از همه برای بی بی بکشه ...
مادربزرگ زیرچشمی به من و بقیه نگاه کرد ...
- من از غذای مهران می خورم ...

قسمت چهل و یکم: اگر رضای توست ...

همه جا خوردن ... دایی برگشت به شوخی گفت ...

- مادر من ... خودکشی حرامه ... مخصوصا اینطوری ... ما می خوایم حالا حالاها سایه
ات روی سرمون باشه ...

بی بی پرید وسط حرفش ...

- دست دائم الوضوی پسرم بهش خورده ... چه غذایی بهتر از این ... منم که عاشق
خورشت کدو ...

و مادرم با تردید برای مادربزرگ غذا کشید ... زن دایی ابراهیم... دومین نفری بود که
بعد از من ... دستش رفت سمت خورشت ...

- به به ... آسیه خانم ... ماشاء الله پسر عجب دست پختی داره ... اصلا بهش نمی اومد
اینقدر کاری باشه ...

دلم قرص شده بود ... اون فکر و حس ... خطوات شیطان نبود ... من خوشحال از این اتفاق ... و مادرم با حالت معناداری بهم نگاه می کرد ... موقع جمع کردن سفره، من رو کشید کنار ...

- مهران ... پسر من ... نگهداری از آدمی توی شرایط بی بی ... فقط درست کردن غذا نیست ... این یه مریضی ساده نیست ... بزرگ تر از تو زیر این کار، کمر خم می کنن ...
- منم تنها نیستم ... یه نفر باید دائم کنار بی بی باشه که تنها نباشه ... و اگر کاری داشت واسش انجام بده ... و الا خاله معصومه و دایی محسن هستن ... فقط یه مراقب ۲۴ ساعته می خوان ..

و توی دلم گفتم ...

- مهمتر از همه ... خدا هست ...

- این کار اصلا به این راحتی نیست ... تو هنوز متوجه عمق ماجرا نیستی ... گذشته از اینها تو مدرسه داری ...

این رو گفت و رفت ... اما من یه قدم به هدفم نزدیک تر شده بودم ... هر چند ... هنوز راه سختی در پیش بود ...

- خدایا ... اگر رضای تو و صلاح من ... به موندن منه ... من همه تلاشم رو می کنم ...
اما خودت نگه دار ... من دلم نمی خواد این ماه های آخر ... از بی بی جدا شم ...

قسمت چهل و دوم: خدانگهدار مادر

نیمه های مرداد نزدیک بود ... و هر چی جلوتر می رفتیم ... استیصال جمع بیشتر می شد ... هر کی سعی می کرد یه طوری وقتش رو خالی یا تنظیم کنه ... شرایطش یه طوری تغییر می کرد و گره توی کارش می افتاد ...

استیصال به حدی شده بود ... که بدون حرف زدن مجدد من ... مادرم، خودش به پیشنهادم فکر کرد ... رفت حرم ... و وقتی برگشت موضوع رو با پدرم و بقیه مطرح کرد ... همه مخالفت کردن ...

- یه بچه پسر ... که امسال میره کلاس اول دبیرستان ... تنها ... توی یه شهر دیگه ... دور از پدر و مادرش و سرپرست ... تازه مراقب یه بیمار رو به موت ... با اون وضعیت باشه؟ ...

از چشم های مادرم مشخص بود ... تمام اون حرف ها رو قبول داره ... اما بین زمین و آسمون ... دلش به جواب استخاره خوش بود ...

و پدرم ... نمی دونم این بار ... دشمنی همیشگیش بود و می خواست از شرم خلاص شه ... یا ...

محکم ایستاد ...

- مهران بچه نیست ... دویست نفر آدم رو هم بسپاری بهش ... مدیریت شون می کنه ... خیال تون از اینهاش راحت باشه ...

و در نهایت ... در بین شک و مخالفت ها ... خودش باهام برگشت ... فقط من و پدرم ...
برگشتم و ساکم رو جمع کردیم ... و هر چیز دیگه ای که فکر می کردم توی این مدت ...
ممکنه به دردم بخوره ... پرونده ام رو هم به هزار مکافات از مدرسه گرفتیم ...

دایی محسن هم توی اون فاصله ... با مدیر دبیرستانی که پسرهای خاله معصومه حرف
زده بود ... اول کار، مدیر حاضر به ثبت نام من نبود ... با وجود اینکه معدل کارنامه ام
۵/۱۹ شده بود ... یه بچه بی سرپرست ..

ده دقیقه ای که با هم حرف زدیم ... با لبخند از جاش بلند شد و موقع خداحافظی باهام
دست داد ...

- پسر من ... فقط مراقب باش از درس عقب نیوفتی ...

شهریور از راه رسید ... دو روز به تولد ۱۵ سالگی من ... پسر دایی محسن ... دو هفته
ای زودتر به دنیا اومد ... و مادر بزرگ، آخرین نوه اش رو دید ...

مادرم با اشک رفت ... اشک هاش دلم رو می لرزوند ... اما ایمان داشتم کاری که می
کنم درسته ... و رضا و تایید خدا روشه ... و همین، برای من کافی بود ...

قسمت چهل و چهارم: بیدار باش

وقت هامون رو با هم هماهنگ کرده بودیم ... صبح ها که من مدرسه بودم ... اگر خاله
شیفت بود ... خانم همسایه مون مراقب مادر بزرگ می شد ...

خدا خیرش بده ... واقعا خانم دلسوز و مهربانی بود ... حتی گاهی بعد از ظهرها بهمون سر می زد ... یکی دو ساعت می موند ... تا من به درسم برسم ... یا کمی استراحت کنم...

اما بیشتر مواقع ... من بودم و بی بی ... دست هاش حس نداشت ... و روز به روز ضعفش بیشتر می شد ... یه مدت که گذشت ... جز سوپ هم نمی تونست چیز دیگه ای بخوره ...

میز چوبی کوچیک قدیمی رو گذاشتم کنار تختش ... می نشستم روی زمین، پشت میز ... نصف حواسم به درس بود ... نصفش به مادر بزرگ ... تا تکان می خورد زیر چشمی نگاه می کردم ... چیزی لازم داره یا نه ...

شب ها هم حال و روزم همین بود ... اونقدر خوابم سبک شده بود ... که با تغییر حالت نفس کشیدنش توی خواب ... از جا بلند می شدم و چکش می کردم ...
نمی دونم چند بار از خواب می پریدم ... بعد از ماه اول ... شمارشش از دستم در رفته بود ... ده بار ... بیست بار ...

فقط زمانی خوابم عمیق می شد که صدای دونه های درشت تسبیح بی بی می اومد ... مطمئن بودم توی اون حالت، حالش خوبه ... و درد نداره ...

خوابم عمیق تر می شد ... اما در حدی که با قطع شدن صدای دونه ها ... سیخ از جا می پریدم و می نشستم ... همه می خندیدن ... مخصوصا آقا جلال ...

- خوبه ... دیگه کم کم داری واسه سربازی آماده میشی ... اون طوری که تو از خواب می پری ... سربازها توی سربازخونه با صدای بیدار باش ... از جا نمی پرن ...

و بی بی هر بار ... بعد از این شوخی ها ... مظلومانه بهم نگاه می کرد ... سعی می کرد
آروم تر از قبل باشه ... که من اذیت نشم ... من گوش هام رو بیشتر تیز می کردم ... که
مراقبش باشم ...

بعد از یک ماه و نیم حضورم در مشهد ... کارم به جایی رسیده بود که از شدت خستگی
... ایستاده هم خوابم می برد ...

قسمت چهل و پنجم: سلام بر رمضان

چند سال منتظر رمضان بودم ... اولین رضانی که مکلف بشم ... و دیگه به اجازه کسی
برای روزه گرفتن نیاز نداشته باشم ...

اولین رضانی که همه حواسشون به بچه هاشون هست ... من خودم گوش به زنگ اذان
و سحر بودم ... خدا رو شکر، بیدار شدن برای نماز شب جزئی از زندگیم شده بود ...
فقط باید کمی زودتر از جا بلند می شدم ...

گاهی خاله برام سحری و افطار می آورد ... گاهی دایی محسن ... گاهی هم خانم همسایه
... و گاهی هر کدوم به هوای اون یکی دیگه ... و کلا از من یادشون می رفت ... و من
خدا رو شکر می کردم ... بابت تمام رمضان هایی که تمرین نخوردن کرده بودم ...

هر چند شرایط شون رو درک می کردم ... که هر کدوم درگیری ها و مسائل زندگی
خودشون رو دارن ... و دلم نمی خواست باری روی دوش شون باشم ... اما واقعا سخت

بود... با درس خوندن ... و اون شرایط سخت رسیدگی به مادر بزرگ ... بخوام برای خودم غذا درست کنم ...

روزها کوتاه بود ... و لطف خدا بهم نیرو و قدرت می داد و تا افطار بی وقفه و استراحت مشغول بودم ... هر وقت خبری از غذا نبود ... مواد صاف شده سوپ مادر بزرگ رو که از سوپ جدا می کردیم ... نمک می زدم و با نون می خوردم ... اون روزها خسته تر از این بودم که برای خودم ... حس شکستن ۲ تا تخم مرغ رو داشته باشم ...

مادر بزرگ دیگه نمی تونست تنها حرکت کنه ... دایی محسن صندلی پلاستیکی خریده بود ... با کوچک ترین اشاره از جا می پریدم ... صندلی رو می گذاشتم توی دستشویی ... زیر بغلش رو می گرفتم ...

پشت در ... گوش به زنگ می ایستادم ... دیگه صداش هم به زحمت و بی رمق در می اومد ... زیر بغلش رو می گرفتم و برش می گردوندم ... و با سرعت برمی گشتم دستشویی ... همه جا و صندلی رو می شستم ... خشک می کردم و سریع می گذاشتم کنار ...

قسمت چهل و ششم: اولین ۴۰ نفر

سحری خوردم و از آشپزخونه اومدم بیرون ... رفتم برای نماز شب وضو بگیرم ... بی بی به سختی سعی می کرد از جاش بلند شه ...

- جانم بی بی؟ ... چی کار داری کمکت کنم؟ ...

- هیچی مادر ... می خوام برم وضو بگیرم ... اما دیگه جون ندارم تکان بخورم ...
زیر بغلش رو گرفتم و دوباره نشوندمش ... آب آوردم و یه پارچه انداختم روی پاش تا
لباس هاش موقع وضو گرفتن خیس نشه ...

- بی بی ... حالا راحت همین جا وضو بگیر ...

دست و صورتش رو که خشک کرد ... جانمازش رو انداختم روی میز ... و کمک کردم
چادر و مقنعه اش رو سرش کنه ...

هنوز ۴۵ دقیقه وقت برای نماز شب مونده بود ... اومدم برم که متوجه شدم دیگه بدون
کمک نمی تونه حتی نماز بخونه... گریه ام گرفته بود ... دلم پیش مهر و سجاده ام بود
و نماز شبم ... چند لحظه طول کشید ... مثل بچه ها دلم می لرزید و بغض کرده بود ...
رفتم سمت بی بی ... خیلی آروم نماز می خوند ... حداقل به چشم من جوون و پر انرژی
... که شیش تا پله رو توی یه جست می پریدم پایین ...

زیرچشمی به ساعت نگاه می کردم ... هر دقیقه اش یه عمر طول می کشید ...

- خدایا ... چی کار کنم؟ ... نیم ساعت دیگه بیشتر تا اذان نمونده ... خدایا کمکم کن
... حداقل بتونم وتر رو بخونم ...

آشوبی توی دلم برپا شده بود ... حس آدمی رو داشتم که دارن عزیزترین داراییش رو
ازش می گیرن ... شیطان هم سراغم اومده بود ...

- ولش کن ... برو نمازت رو بخون ... حالا لازم نکرده با این حالش نمازمستحبی بخونه
... و ...

از یه طرف برزخ شده بودم ... و از وسوسه های شیطان زجر می کشیدم ... استغفار می
کردم و به خدا پناه می بردم ... از یه طرف داشتم پر پر می زدم که زودتر نماز بی بی
تموم بشه ... که یهو یاد دفتر شهدام افتادم ...

یکی از رزمنده ها واسم تعریف کرده بود ...

- ما گاهی نماز واجب مون رو هم وسط درگیری می خونیدیم... نیت می کردیم و الله
اکبر می گفتیم ... نماز بی رکوع و سجده ... وسط نماز خیز برمی داشتیم ... خشاب
عوض می کردیم ... آرپیجی می زدیم ... پا می شدیم ... می چرخیدم ... داد می زدیم
... سرت رو بپا ... بیا این طرف ... خرج رو بده و ... و دوباره ادامه اش رو می خونیدیم ...
انگار دنیا رو بهم داده بودن ... یه ربع بیشتر نمونده بود ... سرم رو آوردم بالا ... وقت
زیادی نبود ...

- خدایا ... یه رکعت نماز وتر می خوانم ... قربت الی الله ... الله اکبر ...

حواسم به بی بی و کمک کردن بهش بود ... زبانم و دلم مشغول نماز ... هر دو قربت الی
الله...

اون شب ... اولین نفر توی ۴۰ مومن نمازم ... برای اون رزمنده دعا کردم ...

قسمت چهل و هفتم: آخر بازی

چند شب بعد ... حال بی بی خیلی خراب شد ... هنوز نشسته ... دوباره زیر بغلش رو می گرفتم و می بردمش دستشویی ... دستشویی و صندلی رو می شستم ... خشک می کردم ... دوباره چند دقیقه بعد ...

چند بار به خودم گفتم ...

- ول کن مهران ... نمی خواد اینقدر پشت سر هم بشوری و خشک کنی ... باز ده دقیقه نشده باید برگردید ...

اما بعد از فکری که توی ذهنم می اومد شرمنده می شدم...

- اگه مادر بزرگ ببینه درست تمیز نشده و اذیت بشه چی؟ ... یا اینکه حس کنه سربارت شده ... و برات سخته ... و خجالت بکشه چی؟ ...

و بعد سریع تمیزشون می کردم ... و با لبخند از دستشویی می اومدم بیرون ...

حس می کردم پشت و کمرم داشت از شدت خستگی می شکست ... و اونقدر دست هام رو مجبور شده بودم ... بعد از هر آبکشی بشورم ... که پوستم خشک شده بود و می سوخت ... حس می کردم هر لحظه است که ترک بخوره ...

نیم ساعتی به اذان ... درد بی بی قطع و مسکن ها خوابش کرد ... منم همون وسط ولو شدم... اونقدر خسته بودم ... که حتی حس اینکه برم توی آشپزخونه ... و ببینم چیزی واسه خوردن هست یا نه ... رو نداشتم ...

نیم ساعت برای سحری خوردن ... نماز شبم رو هم نخونده بودم ... شاید نماز مستحبی
رو می شد توی خیلی از شرایط اقامه کرد ... اما بین راه دستشویی و حال...

پشتم از شدت خستگی می سوخت ... دوباره به ساعت نگاه کردم ... حالا کمتر از بیست
دقیقه تا اذان مونده بود ... سحری یا نماز شب؟ ... بین دو مستحب گیر کرده بودم ...

دلیم پای نماز شب بود ... از طرفی هم، اولین روزه های عمرم رو می گرفتم ... اون حس
و یارهمیشگی هم ... بین این ۲ تا ... اختیار رو به خودم داده بود ... چشم هام رو بستم
...

- بیخیال مهران ...

و بلند شدم رفتم سمت دستشویی ... سحری خوردن ... یک - صفر ... بازی رو واگذار
کرد ...

قسمت چهل و هفتم: فامیل خدا

خاله اومد ... مادربزرگ رو تحویل دادم و رفتم مدرسه ... توی مدرسه ... مغزم خواب بود
... چشم هام بیدار ... زنگ تفریح ... برای چند لحظه سرم رو گذاشتم روی میز ... و با
صدای اذان ظهر ... چشم هام رو باز کردم ... باورم نمی شد ... کل ساعت ریاضی رو
خواب بودم ...

سرم رو بلند کردم ... دستم از کتف خواب رفته بود و صورتم قرمز شده بود ... بچه ها همه زدن زیر خنده و متلک ها شروع شد ...

- ساعت خواب ...

- چی زده بودی که هر چی صدات کردیم تکان هم نمی خوردی؟ ... همیشه خمار بودی ... این دفعه کلا چسبیدی به سقف ...

و خنده ها بلندتر شد ... یکی هم از ته کلاس صداش رو بلند کرد ...

- با اکبری فامیلی یا کسی سفارشت رو کرده؟ ... دو بار که بچه ها صدات کردن ... دید بیدار نشدی گفت ولش کنید بخوابه ... حالا اگه ما بودیم که همین وسط آتیش مون زده بود ...

- راست میگه ... با هر کی فامیلی سفارش ما رو هم بکن...

هنوز سرم گیج بود ... باور نمی کردم که اینطوری بی هوش شده باشم ... آقای اکبری با اون صدای محکم و رساش درس داده بود ... و بچه ها تمرین حل کرده بودن ... اما برای من ... فقط در حد یک پلک بر هم زدن گذشته بود ... قانون عجیب زمان ... برای اونها یک ساعت و نیم ... برای من، کمتر از دقیقه ...

رفتم برای نماز وضو بگیرم ... توی راهرو ... تا چشم مدیر بهم افتاد صدام کرد ...

- فضلی ...

برگشتم سمتش و سلام کردم ... چند لحظه ایستاد و فقط بهم نگاه کرد ... حرفش رو خورد...

- هیچی ... برو از جماعت عقب نمونی ...

ظهر که رسیدم خونه ... هنوز بدجور خسته بودم ... دیگه رمق نداشتم ... خستگی دیشب ... مدرسه و رفت و آمدش ... دهن روزه و بی سحری ...

چند دقیقه همون طوری پشت در نشستم ... تمرکز کردم روی صورتم ... که خستگی چهره ام رو مخفی کنم ...

رفتم تو ... خاله خونه بود ... هنوز سلام نکرده ... سریع چادرش رو سرش کرد ...

- چه به موقع اومدی ... باید برم شیفتم ... برای مامان یکم سوپ آورده بودم ... یه کاسه هم برای تو گذاشتم توی یخچال ... افطار گرم کن ... می خواستم افطاری هم درست کنم ... جز تخم مرغ هیچی تو یخچال نبود ... می سپارم جلال واست افطاری بیاره ... و ...

قدرت اینکه برم خرید رو نداشتم ... خاله که رفت ... منم لباسم رو عوض کردم ... هنوز نشسته بودم ... که مادر بزرگ با شوک درد از خواب پرید ...

قسمت چهل و هشتم: مهمان خدا

چقدر به اذان مونده بود ... نمی دونم ... اما با خوابیدن مادر بزرگ ... منم همون پای تخت از حال رفتم ... غش کرده بودم ... دیگه بدنم رمق نداشت که حتی انگشت هام رو تکان بدم ... خستگی ... گرسنگی ... تشنگی ...

صدای اذان بلند شد ... لای چشمم رو باز کردم ... اما اصلا قدرتی برای حرکت کردن نداشتم ... چشمم پر از اشک شد...

- خدایا شرمندتم ... ولی واقعا جون ندارم ...

و توی همون حالت دوباره خوابم برد ... ضعف به شدت بهم غلبه کرده بود...

باغ سرسبز و بی نهایت زیبایی بود ... با خستگی تمام راه می رفتم که صدای آب ... من رو به سمت خودش کشید ... چشمه زلال و شفاف ... که سنگ های رنگی کف آب دیده می شد ... با اولین جرعه ای که ازش خوردم ... تمام تشنگی و خستگی از تنم خارج شد ...

دراز کشیدم و پام رو تا زانو ... گذاشتم توی آب ... خنکای مطبوعش ... تمام وجودم رو فرا گرفت ... حس داغی و سوختگی جگرم ... آرام شد ... توی حال خودم بودم و غرق آرامش ... که دیدم جوانی بالای سرم ایستاده ... با سینی پر از غذا ...

تقریبا دو ساعتی از اذان گذشته بود که با تکان های آقا جلال از خواب بیدار شدم ... چهره اش پر از شرمندگی ... که به کل یادش رفته بود برام غذا بیاره ...

آخر افطار کردن ... با تماس مجدد خاله ... یهو یادش اومده بود ... اونم برای عذرخواهی واسم جوجه کباب گرفته بود ...

هنوز عطر و بوی اون غذا ... و طعمش توی نظرم بود ... یکم به جوجه ها نگاه کردم ... و گذاشتمش توی یخچال ... اونقدر سیر بودم ... که حتی سحر نتونستم چیزی بخورم...

توهم بود یا واقعیت؟ ... اما فردا ... حتی برای لحظه ای گرسنگی و تشنگی رو حس نکردم ... خستگی سخت اون مدت ... از وجودم رفته بود ...

و افتخار خورده شدن ... افطار فردا ... نصیب جوجه های داخل یخچال شد ...
هر چند سر قولم موندم ... و به خاله نگفتم ... آقا جلال کلا من رو فراموش کرده بود ...

قسمت چهل و نهم: با صدای تو

حال مادر بزرگ ... هر روز بدتر می شد ... تا جایی که دیگه مسکن هم جواب نمی داد
... و تقریبا کنترل دفع رو هم از دست داده بود ... ۲ تا نیروی کمکی هم ... به لطف دایی
محسن ... شیفی می اومدن ...

بی بی خجالت می کشید ... اما من مدام با شوخی هام ... کاری می کردم بخنده ...
- ای بابا ... خجالت نداره که ... خانم ها خودشون رو می کشن که جوون تر به نظر بیان
... ولی شما خودت داری روز به روز جوون تر میشی ... جوون تر، زیباتر ... الان دیگه
خیلی سنت باشه ... شیش ... هفت ماهت بیشتر نیست ... بزرگ میشی یادت میره ...
و اون می خندید ... هر چند خنده هاش طولی نمی کشید...

اونها مراقب مادر بزرگ می شدن ... و من ... سریع لباس ها و ملحفه هاش رو می بردم
توی حمام ... می شستم و آب می کشیدم ... و با اتو خشک می کردم ... نمی شد صبر
کنم ... تعداد بشن بندازم ماشین ... اگر این کار رو می کردم ... لباس و ملحفه کم می
اومد ... باید بدون معطلی حاضر می شد ...

دیگه شمارش شستن شون از دستم در رفته بود ... اما هیچ کدوم از دفعات ... به اندازه لحظه ای که برای اولین بار توی مدفوعش خون دیدم ... اذیت نشدم ... بغضم شکست ... دیگه اختیار اشک هام رو نداشتم ... صدای آب، نمی گذاشت کسی صدای اشک های من رو بشنوه...

با شرمندگی توی صورتش نگاه کردم ... این همه درد داشت و به روی خودش نمی آورد ... و کاری هم از دست کسی بر نمی اومد ...

آخرین شب قدر ... دردش آرام تر شده بود ... تلویزیون رو روشن کردم ... تا با هم جوشن گوش کنیم ... پشتش بالشت گذاشتم و مرتبش کردم ... مفاتیح رو دادم دستش و نشستم زیر تخت ... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که ...

- پاشو مادر ... پاشو تلویزیون رو خاموش کن ...

- می خوام بخوابی بی بی؟ ...

- نه مادر ... به جای اون ... تو جوشن بخون ... من گوش کنم... می خوام با صدای تو ... خدا من رو ببخشه ...

قسمت پنجاهم: دعایم کن

با شنیدن این جمله حسابی جا خوردم ... همین طور مات و مبهوت چند لحظه بهش نگاه کردم ... با تکرار جمله اش به خودم اومدم

تلویزیون رو خاموش کردم و نشستم پایین تخت ... هنوز بسم الله رو نگفته بودم که ...
- پسر من ... این شب ها ... شب استجابت دعاست ... اما یه وقتی دعای من واسه من حروم
نکنی مادر ... من عمرم رو کردم ... ثمره اش رو هم دیدم ... عمرم بی برکت نبود ... ثمره
عمرم ... میوه دلم اینجا نشسته ...
گریه ام گرفت ...

- توی این شب ها ... از خدا چیزهای بزرگ بخواه ... من امشب از خدا فقط یه چیز می
خوام ... من ازت راضیم ... از خدا می خوام ... خدا هم ازت راضی باشه ...
پسر من یه طوری زندگی کن ... خدا همیشه ازت راضی باشه ... من نباشم ... اون دنیا هم
واست دعا می کنم ... دعای من کن ... همون طور که پدر بزرگت سرباز اسلام بود ... تو
هم سرباز امام زمان بشی ... حتی اگر مرده بودی ... خدا برت گردونه ...
دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم ... همون طور روی زمین ... با دست ... چشم
هام رو گرفته بودم ... و گریه می کردم ... نیمه جوشن ... ضعف به بی غلبه کرد و
خوابش برد ... اما اون شب ... خواب به چشم های من حروم شده بود ... و فکر می کردم
...

در برابر چه بها و تلاش اندکی ... در چنین شب عظیمی ... از دهان یه پیرزن سید ... با
اون همه درد ... توی شرایطی که نزدیک ترین حال به خداست ... توی آخرین شب قدر
زندگیش ... چنین دعای عظیمی نصیبم شده بود ...

- خدایا ... من لایق چنین دعایی نبودم ... ولی مادربزرگ سیدم ... با دهانی در حقم دعا کرد ... که دائم الصواته ... اونقدر که توی خواب هم ... لب هاش به صلوات، حرکت می کنه ... خدایا ... من رو لایق این دعا قرار بده ...

قسمت پنجاه و یکم: برکت

با وجود فشار زیاد نگهداری و مراقبت از بی بی ... معدلم بالای هجده شده بود ... پسر خاله ام باورش نمی شد ... خودش رو می کشت که ...

- جان ما چطوری قلب کردی که همه نمرات بالاست؟ ...

اونقدر اصرار می کرد که ... منی که اهل قسم خوردن نبودم... کم کم داشتم مجبور به قسم خوردن می شدم ... دیگه اسمت قلب رو می آورد یا سوال می کرد ... رگ های صورتم که هیچ... رگ های چشم هام هم بیرون می زد ...

ولی از حق نگذریم ... خودمم نمی دونستم چطور معدلم بالای هجده شده بود ... سوالی رو بی جواب نگذاشته بودم... اما با درس خوندن توی اون شرایط ... بین خواب و بیداری خودم ... و درد کشیدن ها و خواب های کوتاه مادربزرگ ... چرت زدن های سر کلاس ... جز لطف و عنایت خدا ... هیچ دلیل دیگه ای برای اون معدل نمی دیدم ... خدا به ذهن و حافظه ام برکت داده بود ...

دو ماه آخر ... دیگه مراقبت های شیفتهی و پاره وقت ... و کمک بقیه فایده نداشت ...

اون روز صبح ... روزی بود که همسایه مون برای نگهداری مادر بزرگ اومد ... تا من برم مدرسه ... اما دیگه اینطوری نمی شد ادامه داد ... نمی تونستم از بقیه بخوام لباس ها و ملحفه ها رو بشورن ... آب بکشن و بلافاصله خشک کنن ...

تصمیمم رو قاطع گرفته بودم ... زنگ کلاس رو زدن ... اما من به جای رفتن سر کلاس ... بعد از خالی شدن دفتر ... رفتم اونجا ... رفتم داخل و حرفم رو زدم ...

- آقای مدیر ... من دیگه نمی تونم پیام مدرسه ... حال مادر بزرگم اصلا خوب نیست ... با وجود اینکه دایم، نیروی کمکی استخدام کرده ... دیگه اینطوری نمیشه ازش پرستاری کرد ... اگه راهی داره ... این مدت رو نیام ... و الا امسال ترک تحصیل می کنم ...

اصرارها و حرف های مدیر ... هیچ کدوم فایده نداشت ... من محکم تر از این حرف ها بودم ... و هیچ تصمیمی رو هم بدون فکر و محاسبه نمی گرفتم ... در نهایت قرار شد ... من، این چند ماه آخر رو خودم توی خونه درس بخونم ...

قسمت پنجاه و دوم: من، مرد این خانه ام ...

دایی یه خانم دو استخدام کرده بود که دائم اونجا باشه ... و توی کارها کمک کنه ... لگن گذاشتن و برداشتن ... و کارهای شخصی مادر بزرگ ...

از در که اومدم ... دیدم لگن رو کثیف ول کرده گوشه حال ... و بوش ...

خیلی ناراحت شدم ... اما هیچی نگفتم ... آستینم رو بالا زدم و سریع لگن رو بردم با
آب داغ شستم و خشک کردم ...

اون خانم رو کشیدم کنار ...

- اگر موردی بود صدام کنید ... خودم می شورمش ... فقط لطفا نزاریدش یه گوشه یا
پشت گوش بندازید ... می دونم برای شما خوشایند نیست ولی به هر حال لطفا مدارا
کنید... مادر بزرگم اذیت میشه ... شما فقط کارهای شخصی رو بکن ... تمییز کاری ها و
شستن ها رو خودم انجام میدم ...

هر چند دایی ... انجام تمام کارها رو باهاش طی کرده بود ... و جزء وظایفش بود ... و
قبول کرده بود این کارها رو انجام بده ... اما اونم انسان بود و طبیعی که خوشش نیاد
...

دوباره ملحفه و لباس مادر بزرگ باید عوض می شد ... دیگه گوشتی به تنش نمونده بود
... مثل پر از روی تخت بلندش کردم ...

ملحفه رو از زیر مادر بزرگ کشید ... با حالت خاصی، قیافه اش روی توی هم کشید ...

- دلم بهم خورد ... چه گندی هم زده ...

مادر بزرگ چیزی به روی خودش نیاورد ... اما من خجالت و شرمندگی رو توی اون
چشم ها و چهره بی حال و تکیده اش می دیدم ... زنی که یک عمر با عزت و احترام
زندگی کرده بود ... حالا توی سن ناتوانی ...

با عصبانیت بهش چشم غره رفتم ... که متوجه باش چی میگی ... اونم که به چشم یه بچه بهم نگاه می کرد ... قیافه حق به جانبی به خودش گرفت ... و با لحن زشتی گفت ...

- نترس ... تو بچه ای هنوز نمی دونی ... ولی توی این شرایط ... اینها دیگه هیچی نمی فهمن ... این دیگه عقل نداره ... اصلا نمی فهمه اطرافش چی می گذره ...

به شدت خشم بهم غلبه کرد ... برای اولین بار توی عمرم ... کنترلم رو از دست دادم ... مادربزرگ رو گذاشتم روی تخت ... و سرش داد زدم ...

- مگه در مورد درخت حرف میزنی که میگی این؟ ... حرف دهنت رو بفهم ... اونی که نمی فهمه تویی که با این قد و هیکل ... قد اسب، شعور و معرفت نداری ... که حداقل حرمت شخصی با این سن و حال رو جلوی خودش نگهداری ... شعور داشتی می فهمیدی برای مراقبت از یه مریض اینجایی ... نه یه آدم سالم ... این چیزی رو هم که تو بهش میگی گند ... من با افتخار می کشم به چشمم ... اگر خودت به این روز بیوفتی ... چه حسی بهت دست میده که اینطوری بگن؟ ... اونم جلوی خودت ...

ایستاد به فحاشی و اهانت ... دیگه کارد می زدی خونم در نمی اومد ... با همه وجودم داد زدم ...

- من مرد این خونه ام ... نه اونی که استخدامت کرده ... می خوای بهش شکایت کنی؟ ... برو به هر کی دلت می خواد بگو ... حالا هم از خونه من گورت رو گم کن ... برو بیرون ...

قسمت پنجاه و سوم: تاج سر من

مادربزرگ با اون چشم های بی رمقش بهم نگاه می کرد ... وقتی چشمم به چشمش افتاد ... خیلی خجالت کشیدم...

- ببخشید جلوی شما صدام رو بالا بردم ...

دوباره حالتم جدی شد ...

- ولی حقش بود ... نفهم و بی عقل هم خودش بود ... شما تاج سر منی ...

بی بی هیچی نگفت ... شاید چون دید ... نوه ۱۵ ساله اش ... هنوز هم از اون دعوای جانانه ... ملتهب و بهم ریخته است ...

رفتم در خونه همسایه مون ... و ازش خواستم کمک خواستم ... کاری نبود که خودم تنهایی بتونم انجام بدم ...

خاله، شب اومد ... و با ندیدن اون خانم ... من کل ماجرا رو تعریف کردم ... هر چند خاله هم به شدت ناراحت شد ... و حق رو به من داد ... اما توی محاسبه نفس اون شب نوشتم...

- امروز به شدت عصبانی شدم ... خستگی زیاد نگذاشت چشمم رو کنترل کنم ... نمی دونم ولی حس می کنم بهتر بود طور دیگه ای حرف می زدم ...

اون شب پیش ما موند ... هر چند بهم گفت برم استراحت کنم ... اما دلم نمی خواست حتی یه نفر دیگه ... به خاطر اون بو و شرایط ... به اندازه یک اخم ساده ... یا گفتن

کوچک ترین حرفی توی دلش ... حرمت مادر بزرگ رو بشکنه ... حتی اگر دختر
مادر بزرگ باشه ... رفتم توی حمام ... و ملحفه و لباس ها رو شستم ...

نیمه شب بود ... دیگه قدرت خشک کردن و اتو کردن شون رو نداشتم ... هوا چندان
سرد نبود ... اما از شدت خستگی زیاد لرز کردم ...

خاله بلافاصله تشت رو از دستم گرفت ... منم یه پتوی بزرگ پیچیدم دور خودم ... کنار
حال، لوله شدم جلوی بخاری ... از شدت سرما ... فک و دندون هام محکم بهم می خورد
... حس می کردم استخوان هام از داخل داره ترک می خوره ...

۳ ساعت بعد ... با صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم ... دیدم خاله ... دو تا پتوی
دیگه هم روم انداخته ... تا بالاخره لرزم قطع شده بود ...

قسمت پنجاه و چهارم: میراث

خاله با یکی از نیروهای خدماتی بیمارستان هماهنگ کرده بود ... بنده خدا واقعا خانم
با شخصیتی بود ... تا مادر بزرگ تکان می خورد ... دلسوز و مهربان بهش می رسید ...
توی بقیه کارها هم همین طور ... حتی کارهایی که باهاش هماهنگ نشده بود ...
با اومدن ایشون ... حس کردم بار سنگینی رو که اون مدت به دوش کشیده بودم ...
سبک تر شده ... اما این حس خوشحالی ... زمان زیادی طول نکشید ...

با درخواست خاله ... پزشک مادر بزرگ برای ویزیت می اومد خونه ... من اون روز هیچی
ار حرف هاش نفهمیدم ... جملاتش پر از اصطلاح پزشکی بود ... فقط از حالت چهره
خاله ... می فهمیدم اوضاع اصلا خوب نیست ...

بعد از گذشت ماه ها ... بدجور با مادر بزرگ خو گرفته بودم ... خاله با همه تماس گرفت
...

بزرگ ترها ... هر کدوم سفری ... چند روزی اومدن مشهد دیدن بی بی ... دلشون می
خواست بمونن ولی نمی شد... از همه بیشتر دایی محمد موند ... یه هفته ای رو پیش
ما بود ... موقع خدا حافظی ... خم شد پای مادر بزرگ رو بوسید ... بی بی دیگه حس
نداشت ...

با گریه از در خونه رفت ... رفتم بدرقه اش ... دستش رو گذاشت روی شونه ام ...
- خیلی مردی مهران ... خیلی ...

برگشتم داخل ... که بی بی با اون صدای آرام و لرزانش صدام کرد ...
- مهران ... بیا پسر ...

- جونم بی بی جان ... چی کارم داری؟ ...

- کمد بزرگه توی اتاق ... یه جعبه توشه ... قدیمیه ... مال مادرم ... توش یه ساک
کوچیک دستیه ...

رفتم سر جعبه ... اونقدر قدیمی بود که واقعا حس عجیبی به آدم دست می داد ... ساک
رو آوردم ... درش رو که باز کردم بوی خاک فضا رو پر کرد ...

- این ساک پدربزرگت بود ... با همین ساک دستی می رفت جبهه ... شهید که شد این رو واسمون آوردن ... ولی نذاشتم احدی بهش دست بزنه ... همین طوری دست نخورده گذاشتمش کنار ...

آب دهنش به زحمت کمی گلوش رو تر کرد ...

- وصیتم رو خیلی وقته نوشتم ... لای قرآنه ... هر چی داشتم مال بچه هامه ... بچه هاشونم که از اونها ارث می برن ... اما این ساک، نه ... دلم می خواست دست کسی بدم که بیشتر قدرش رو بدونه ... این ارث، مال توئه ... علی الخصوص دفتر توش ...

قسمت پنجاه و پنجم: دستخط

تمام وجودم می لرزید ... ساکی که بیشتر از ۲۰ سال درش بسته مونده بود ... رفتم دوباره وضو گرفتم ... وسایل شهید بود ...

دو دست پیراهن قدیمی ... که بوی خاک کهنه گرفته بود ... اما هنوز سالم مونده بود ... و روی اونها ... یه قرآن و مفاتیح جیبی ... با یه دفتر ...

تا اون موقع دستخطی از پدربزرگم ندیده بودم ... بازش که کردم ... تازه فهمیدم چرا مادربزرگ گفت باید به یکی می دادم که قدرش رو بدونه ...

کل دفتر، برنامه عبادی و تهذیبی بود ... از ذکرهای ساده ... تا برنامه دعا، عبادت، نماز شب و نماز غفيله ... ریز ریز همه اش رو شرح داده بود ... حتی دعاهاى مختلف ...

چشم هام برق می زد و محو دفتر بودم ... که بی بی صدام کرد ...

- غیر از اون ساک ... اینم مال تو ...

و دستش رو جلو آورد و تسبیحش رو گذاشت توی دستم ...

- این رو از حج برام آورده بود ... طواف داده و متبرکه که ... می گفت کربلا که آزاد بشه ...

اونجا هم واست تبرکش می کنم ...

خم شدم و دست بی بی رو بوسیدم ... دلم ریخت ... تازه به خودم اومدم و حواسم جمع

شد ... داره وصیت می کنه ... گریه ام گرفته بود ...

- بی بی جان ... این حرف ها چیه؟ ... دلت میاد حرف از جدایی میزنی؟ ...

- مرگ حقه پسر ... خدا رو شکر که بی خبر سراغم نیومد ... امان از روزی که مرگ بی

خبر بیاد و فرصت توبه و جبران رو از آدم بگیره ...

دیگه آب و غذا هم نمی تونست بخوره ... سرم هم توی دستش نمی موند ... می نشستم

بالای سرش ... و قطره قطره آب رو می ریختم توی دهنش ... لب هاش رو تر می کردم

... اما بازم دهانش خشک خشک بود ...

پنجاه و ششم: ساعت به وقت کربلا

بی حس و حال تر از همیشه ... روی تخت دراز کشیده بود... حس و رمق از چشم هاش
رفته بود ... و تشنگی به شدت بهش فشار می آورد ... هر چی لب هاش رو تر کردم...
دیگه فایده نداشت ... وجودش گر گرفته بود ...

گریه ام گرفت ... بی اختیار کنار تختش گریه می کردم ... حالش خیلی بد بود ... خیلی
...

شروع کردم به روضه خوندن ... هر چی که شنیده بودم و خونده بودم ... از کربلا و
عطش بچه ها ... اشک می ریختم و روضه می خوندم ... از علی اکبر امام حسین ... که
لب هاش از عطش سوخته بود ... از گریه های علی اصغر ... و مشک پاره ابالفضل العباس
... معرکه ای شده بود ...

ساکت که شدم ... دستش رو کشید روی سرم ... بی حس و جان ... از خشکی لب و گلو
... صدایش بریده بریده می اومد...

- زیارت ... عاشورا ... بخون ...

شروع کردم ... چشم هاش می رفت و می اومد ...

- " اَلْسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا اَبَاعَبْدِاللّٰهِ ... اَلْسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا بَنَ رَسُوْلِ اللّٰهِ ... اَلْسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا بَنَ
امیرالمؤمنین ...

به سلام آخر زیارت رسیده بود ...

- عَلَیْكَ مِنِّی سَلَامُ اللّٰهِ اَبَدًا ...

چشم های بی رمق خیس از اشکش ... چرخید سمت در... قدرت حرکت نداشت ... اما
حس کردم با همه وجود می خواد بلند شه ... با دست بهم اشاره کرد بایست ... ایستادم...

دیگه قدرت کنترل خودم رو نداشتم ... من ضجه زنان گریه می کردم ... و بی بی ...
دونه دونه ... با سر سلام می داد... دیگه لب هاش تکان نمی خورد ... اما با همون سختی
تکان شون می داد ... و چشمش توی اتاق می چرخید ...

دستم رو گرفتم توی صورت خیس از اشکم ...

– اَلْسَّلَامُ عَلَی الْحُسَيْنِ ... وَعَلَى عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ ... وَعَلَى أَوْلَادِ الْحُسَيْنِ ... وَعَلَى ...

سلام به آخر نرسیده ... به فاصله کوتاه یک سلام ... چشم های بی بی هم رفت ...
دیگه پاهام حس نداشت ... خودم رو کشیدم کنار تخت و بلندش کردم ... از آداب میت
... فقط خوابوندن رو به قبله رو بلد بودم ...

نفسم می رفت و می اومد ... و اشک امانم نمی داد ... ساعت ۳ صبح بود ...

قسمت پنجاه و هفتم: محشری برای بی بی

با همون حال، تلفن رو برداشتم ... نمی دونستم اول به کی و کجا خبر بدم ... اولین
شماره ای که اومد توی ذهنم ... خاله معصومه بود ...

آقا جلال با صدای خواب آلود، گوشی رو جواب داد ... اما من حتی در جواب سلامش نتونستم چیزی بگم ... چند دقیقه ... تلفن به دست ... فقط گریه می کردم ... از گلوم هیچ صدایی در نمی اومد ...

آقا جلال به دایی محسن خبر داده بود ... ده دقیقه بعد از رسیدن خاله ... دایی و زن دایی هم رسیدن ... محشری به پا شده بود ...

کمی آرام تر شده بودم ... تازه حواسم به ساعت جمع شد... با اون صورت پف کرده و چشم های سرخ ... رفتم توی دستشویی و وضو گرفتم ...

با الله اکبر نماز ... دوباره بی اختیار ... اشک مثل سیلابی از چشمم پایین می اومد ... قدرت بلند کردن سرم رو از سجده نداشتم ... برای خدا و پیش خدا دلتنگی می کردم ... یا سر نماز هم مشغول عزاداری بودم ... حال و هوای نماز ... حال و هوای نماز نبود ...

مادربزرگ رو بردن ... و من و آقا جلال، پارچه مشکلی سر در خونه زدیم ... با شنیدن صدای قرآن ... هم وجودم می سوخت ... و هم آرام تر می شد ...

کم کم همسایه ها هم اومدن ... عرض تسلیت و دلداری ... و من مثل جنازه ای دم در ایستاده بودم ... هر کی به من می رسید ... با دیدن حال من، ملتهب می شد ... تسبیح مادربزرگ رو دور مچم پیچیده بودم ... و اشک بی اختیار و بی وقفه از چشمم می اومد ... بیشتر از بقیه، به من تسلیت می گفتن ...

با رسیدن مادرم ... بغضم دوباره ترکید ... بابا با اولین پرواز ... مادرم رو فرستاده بود مشهد ...

قسمت پنجاه و هشتم: تلقین

با یک روز تاخیر ... مراسم تشییع جنازه انجام شد تا همه برسند ... بی بی رو بردیم حرم
و از اونجا مستقیم بهشت رضا ... همه سر خاک منتظر بودن ...

چشمم که به قبر افتاد ... یاد آخرین شب افتادم ... و زیارت عاشورایی که برای بی بی
می خوندم ... لعن آخرش مونده بود ... با اون سر و وضع خاکی و داغون ... پریدم توی
قبر ...

- بسم الله الرحمن الرحيم ... اللَّهُمَّ خُصَّ أَنْتَ أَوَّلَ ظَالِمٍ بِاللَّعْنِ مِنِّي و ...

پدرم با عصبانیت اومد جلو تا من رو بکشد بیرون ... که دایی محمد جلوش رو گرفت ...
لعن تموم شد ... رفتم سجده ...

- اللَّهُمَّ لَكَ الْحَمْدُ حَمْدَ الشَّاكِرِينَ لَكَ عَلَى مُصَابِهِمْ ... الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى عَظِيمِ رَزِيَّتِي ...
اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي شَفَاعَةَ الْحُسَيْنِ يَوْمَ الْوُرُودِ ...

صورت خیس از اشک ... از سجده بلند شدم ... می خواستم پیام بیرون که دایی محمد
هم پرید توی قبر ... دستم رو گرفت ... و به دایی محسن اشاره کرد ...

- مادر رو بده ...

با هم دیگه بی بی رو گذاشتیم توی قبر ... دستش رو گذاشت روی شونه ام ...

- من میگم تو تکرار کن ... تلقین بخون ...

یکی از بین جمع صداش رو بلند کرد ...
- بچه است ... دفن میت شوخی بردار نیست ...
و دایی خیلی محکم گفت ...
- بچه نیست ... لحنش هم کامل و صحیحه ...
و با محبت توی چشم هام نگاه کرد ...
- میگم تو تکرار کن ... فقط صورتت رو پاک کن ... اشک روی میت نریزه ...

قسمت پنجاه و نهم: بزرگ ترین مصائب

حال و روزم خیلی خراب بود ... دیگه خودم هم متوجه نمی شدم ... راه می رفتم ... از چشمم اشک می اومد ... خرما و حلوا تعارف می کردم ... از چشمم اشک می ریخت ... از خواب بلند می شدم ... بالشتم خیس از اشک بود ... همه مصیبت خودشون رو فراموش کرده بودن ... و نگران من بودن...

- این آخر سر کور میشه ... یه کاریش کنید آروم بشه ...

همه نگران من بودن ... ولی پدرم تا آخرین لحظه ای که ذهنش یاریش می کرد ... متلک های جدیدش رو روی من آزمایش می کرد ... این روزهای آخر هم که کلا ... به جای مهران ... نارنجی صدام می کرد ...

البته هر وقت چشم دایی محمد رو دور می دید ... نمی دونم چرا ولی جرات نمی کرد
جلوی دایی محمد سر به سرم بزاره ...

هر کسی به من می رسید به نوبه خودش سعی در آروم کردن من داشت ... با دلداری
... با نصیحت ... با ... اما هیچ چیز دلم رو آرام نمی کرد ...
بعد از چند ساعت تلاش ... بالاخره خوابم برد ...

خرابه ای بود سوت و کور ... بانوی قد خمیده ای کنار دیوار ... نشسته داشت نماز می
خوند ... نماز که به آخر رسید ... آرام و با وقار سرش رو بالا آورد ...
- آیا مصیبتی که بر شما وارد شد ... بزرگ تر از مصیبتی بود که در کربلا بر ما وارد
شد؟ ...

از خواب پریدم ... بدنم یخ کرده بود ... صورت و پیشانیم از عرق خیس شده بود ... نفسم
بند اومده بود ... هنوز به خودم نیومده بودم که صدای اذان صبح بلند شد ...
هفتم مادر بزرگ بود و سخنران بالای منبر ... چند کلمه ای درباره نماز گفت و ... گریزی
به کربلا زد ...

- حضرت زینب "سلام الله علیها" با اون مصیبت عظیم ... که برادران شون رو جلوی
چشم شون شهید کردن ... پسران شون رو جلوی چشم شون شهید کردن ... پسران
برادرشون رو جلوی چشم شون شهید کردن ... اونطور به خیمه ها حمله کردن و اون
فاجعه عظیم عصر عاشورا رو رقم زدن ... حتی یک نمازشون به تاخیر نیوفتاد ... حتی
یک شب نماز شب شون فراموش نشد ... چنین روح عظیمی داشتند این بانو و سرور
بزرگوار ...

هنوز تک تک اون کلمات توی گوشمه ...

اون خواب و اون کلمات ... و صحبت های سخنران ...

باز هم گریه ام گرفت ... اما این بار اشک های من از داغ و دلتنگی بی بی نبود ... از شرم بود ... شرم از روی خدا ... شرم از ام المصائب و سرورم زینب ...

من ... ۷ شب ... نماز شبم ترک شده بود ... در حالی که هیچ کس ... عزیز من رو مقابل چشمانم ... تکه تکه نکرده بود ...

قسمت شصت: جایی برای مردها

پرونده ام رو گرفتیم ... مدیر مدرسه، یه نامه بلند بالا برای مدیر جدید نوشت ... هر چند دلش نمی خواست پرونده ام رو بده ... و این رو هم به زبان آورد ... ولی کاری بود که باید انجام می شد ... نگران بود جا به جایی وسط سال تحصیلی ... اونم با شرایطی که من پشت سر گذاشتم ... به درسم حسابی لطمه بزنه ...

روز برگشت ... بدجور دلم گرفته بود ... چند بار توی خونه مادر بزرگ چرخیدم ... دلم می خواست همون جا بمونم ... ولی ... دیگه زمان برگشت بود ...

روزهای اول، توی مدرسه جدید ... دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم ... توی دو هفته اول ... با همه وجود تلاش کردم تا عقب موندگی هام رو جبران کنم ... از مدرسه که برمی گشتم سرم رو از توی کتاب در نمی آوردم ...

یه بهانه ای هم شده بود که ذهن و حواسم رو پرت کنم ... اما حقیقت این بود ... توی این چند ماه ... من خیلی فرق کرده بودم ... روحیه ام ... اخلاقم ... حالتیم ... تا حدی که رفقای قدیم که بهم رسیدن ... اولش حسابی جا خوردن ...

سعید هم که این مدت ... یکه تاز بود و اتاق دربست در اختیارش ... با برگشت من به شدت مشکل داشت ... اما این همه علت غربت من نبود ... اون خونه، خونه همه بود ... پدرم، مادرم، برادرم، خواهرم ... همه ... جز من ... این رو رفتار پدرم بهم ثابت کرده بود ... تنها عنصر اضافی خونه ... که هیچ سهمی از اون زندگی نداشت ...

شب که برگشت ... براش چای آوردم و خسته نباشید گفتم ... نشستم کنارش ... یکم زل زل بهم نگاه کرد ...

- کاری داری؟ ...

- دفعه قبلی گفتید اینجا خونه شماست ... و حق ندارم زیر سن تکلیف روزه بگیرم ... الان که به تکلیف رسیدم ... روزه مستحبی رو هم راضی نیستید؟ ... توی دفتر پدربزرگ دیدم ... از قول امام خمینی نوشته بود ... برای برنامه عبادی ... روزه گرفتن روزه‌های دوشنبه و پنجشنبه رو پیشنهاد داده بودن ...

خیلی جدی ولی با احترام ... بدون اینکه مستقیم بهش زل بزنم ... حرفم رو زدم ... یکم بهم نگاه کرد ... خم شد قند برداشت ...

- پس بالاخره اون ساک رو دادن به تو ...

و سکوت عمیقی بین ما حاکم شد ... فقط صدای تلویزیون بلند بود ... و چشم های منتظر من ... نمی دونستم به چی داره فکر می کنه؟ ... یا ...

- هر کار دلت می خواد بکن ...

و زیر چشمی بهم نگاه کرد ...

- تو دیگه بچه نیستی ...

باورم نمی شد ... حس پیروزی تمام وجودم رو فرا گرفته بود... فکرش رو هم نمی کردم

... روزی برسه که مثل یه مرد باهام برخورد کنه ... و شخصیت و رفتار من رو بپذیره ...

این یه پیروزی بزرگ بود ...

قسمت شصت و یکم: شاگرد

جدای از برنامه های عبادی اون دفتر ... برنامه های سابق خودم رو هم ادامه می دادم

... قدم به قدم و ذره به ذره ...

از قول یکی از اون هادی ها شنیده بودم ... نباید یهو تخت گاز جلو بری ... یا ترمز می

بری و از اون طرف بوم می افتی ... یا کلا می بری و از این طرف بوم ...

چله حدیثیم تموم شده بود ... دنبال هر حدیث اخلاقی ای که می گشتم ... که برنامه

جدید این چله بشه ... یا چیزی پیدا نمی کردم ... یا ...

چند روز از تموم شدن چله قبلی می گشت ... و من همچنان ... دست از پا درازتر ...

سوار تاکسی های خطی ... داشتم از مدرسه برمی گشتم که یهو ... روی یه دیوار نوشته

بود ... "خوشا به حال شخصی که تفریحش، کار باشه" ... امام علی علیه السلام ...

تا چشمم بهش افتاد ... همون حس همیشگی بلند گفت...

- آره دقیقا خودشه ...

و این حدیث برنامه چله بعدی من شد ... تمام فکر و مغزم داشت روی این مقوله کار می کرد ... کار ...

قرار بود بعد از ظهر با بچه ها بریم گیم نت ... توی راه چشمم به نوشته پشت شیشه یه مغازه قاب سازی افتاد ... چند دقیقه بهش خیره شدم ... و رفتم تو ...

- سلام آقا ... نوشتید شاگرد می خواهید ... هنوز کسی رو استخدام نکردید؟ ...

خنده اش گرفت ... چنان گفتم کسی رو استخدام نکردید ... که انگار واسه مصاحبه شغلی یا یه مرکز دولتی بزرگ اومده بودم ...

- چند سالته؟ ...

- ۱۵ ...

جا خورد ...

- ولی هنوز بچه ای ...

- در عوض شاگرد بی حقوقم ... پولش مهم نیست ... می خوام کار یاد بگیرم ... بچه اهل کاری هم هستم ... صبح ها میرم مدرسه ... بعد از ظهر میام ...

قسمت شصت و دوم: رضایت نامه

چند لحظه بهم خیره شد ...

- کار کردن که بچه بازی نیست ...

- خیلی ها هم سن و سال من هستن و کار می کنن ... قبولم می کنید یا نه؟ ... زبر و

زرنگم ... کار رو هم زود یاد می گیرم ...

- از ساعت ۴ تا ۸ شب ... زبر و زرنگ باشی ... کار رو یادت میدم ... نباشی باید بری ...

چون من یه آدم دائم می خوام... ولی از جسارتت خوشم اومده که قبولت می کنم ...

فقط قبل از اومدن باید از پدر یا مادرت رضایت بیاری ...

کلا از قرار توی گیم نت یادم رفت ... برگشتم سمت خونه ... موقعیت خیلی خوبی بود

... و شروع خوبی ... اما چطور بگم و رضایت بگیرم؟ ... پدرم که محاله قبول کنه ...

مادرم ...

اون شب، تمام مدت مغزم داشت روی نقشه های مختلف کار می کرد ... حتی به این

فکر کردم که خودم رضایت نامه قلبی بنویسم ... اما بعدش گفتم ...

- خوب ... اون وقت هر روز به چه بهانه ای می خوام بری بیرون؟ ... هر بار هم باید

واسش دروغ سر هم کنی ... تازه دیر هم اگه برگردی باز یه جور دیگه ...

غرق فکر بودم که ایده فوق العاده ای به ذهنم رسید ... بعد از نماز صبح رفتم توی

آشپزخونه ... چای رو دم کردم ... و رفتم نون تازه گرفتم ... وقتی برگشتم ... مادرم با

خوشحالی ازم تشکر کرد ... منم لبخند زدم ...

- دیگه مرد شدم ... کار و تلاش هم توی خون مرده ...

خندید ...

- قربون مرد کوچیک خونه ...

به خودم گفتم ..

- آفرین مهران ... نزدیک شدی ... همین طوری برو جلو ...

و با یه لبخند بزرگ به پیش رفتم ...

قسمت شصت و سوم: شانه های یک مرد

دنبال مامانم رفتم توی آشپزخونه ... داشت نون ها رو تکه تکه می کرد ...

- مامان ...

- جانم؟ ...

- قدیم می گفتن ... یکی از نشانه های مرد خوب اینه که ... یکی محکم بزنی روی شونه

اش ... ببینی از روش خاک بلند میشه یا نه ...

خندید ...

- این حرف ها رو از بی بی شنیدی؟ ...

- الان همه بچه های هم سن و سال من ... یا توی گیم نتن... یا توی خیابون به چرخ زدن و گشتن ... یا پای کامپیوتر مشغول بازی ... نمیگم بازی بده ... ولی ...

مکت کردم و حرفم رو خوردم ... چرخید سمت من ...

- میشه من وقتم رو یه طور دیگه استفاده کنم؟ ...

- مثلاً چطوری؟ ...

- یه طوری که حضرت علی گفته ...

لبخندش جدی شد ... اما نگاهش هنوز پر از محبت بود ...

- حضرت علی چی گفته؟ ...

- خوش به حال کسی که تفریحش ... کارشه ...

با همون حالت ... چند لحظه بهم نگاه کرد ...

- ولی قبل از حضرت علی ... زمان پیامبر بوده ... که گفتن ... علم را بجوئید حتی اگر در چین باشد ...

رسماً کم آوردم ... همیشه جلوی آرامش، وقار، کلام و منطق مادرم ... از دور مسابقات خارج می شدم ... سرم رو انداختم پایین و از آشپزخونه رفتم بیرون ...

لباسم رو عوض کردم و آماده شدم که برم مدرسه ... و عمیق توی فکر ...

- خدایا ... یعنی درست رفتم یا غلط ...

کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون ...

قسمت شصت و چهارم: قول زنانه

تا چشم مادرم بهم افتاد ... صدام کرد ... رفتم سمت آشپزخانه ...

- بازم صبحانه نخورده؟ ...

- توی راه یه دونه از نون ها رو خالی خوردم ...

- قبل رفتن سعید رو هم صدا کن پاشه ... خواب می مونه ...

برگشتم سمت آشپزخانه و صدام رو آوردم پایین تر ...

- می شناسیش که ... من برم صداش کنم ... میگه به تو چه؟ ... و دوباره می خوابه ...

حتی اگر بگم مامان گفت پاشو...

دنبالم تا دم در اومد ... محال بود واسه بدرقه کردن ما نیاد ... دوباره یه نگاهی بهم

انداخت ...

- ناراحتی؟ ...

ژست گرفتم و مظلومانه نگاش کردم ...

- دروغ یا راستش؟ ...

هنوز یه قدم دور نشده بودم که برگشتم ...

- حالا اگه مردونه قول بدم ... نمره هام پایین نیاد چی؟ ...

خندید ...

- منم زنونه قول میدم تا بعد از ظهر روش فکر کنم ... ولی قول نمیدم اجازه بدم ... اما
اگه دوباره به جواب نه برسم ...

پریدم وسط حرفش ..

- جان خودم هیچی نمیگم ... ولی تو رو خدا ... از یه طرفی فکر کن که جوابش بله بشه
...

اون روز توی مدرسه ... تا چشمم به چشم ناراحت و عصبانی بچه ها افتاد ... تازه یادم
اومد دیروز توی گیم نت قرار داشتیم ... و من رسماً همه رو کاشته بودم ...

مجبور شدم کل پول تو جیبی هفته ام رو واسشون ساندویچ بخرم ... تا رضایت بدن و
حلالم کنن ... بالاخره مرده و قولش ...

قسمت شصت و پنجم: عیدی بدون بی بی

نمی دونم مادرم چطور پدرم رو راضی کرده بود ... اما ازش اجازه رو گرفت ... بعد از
ظهر هم خودش باهام اومد و محیط اونجا رو دید ... و حضورش هم اجازه رسمی ... برای
حضور من شد ... و از همون روز ... کارم رو شروع کردم ...

از مدرسه که می‌اومدم ... سریع یه چیزی می‌خوردم ... می‌نشستم سر درس هام ... و بعد از ظهر ... راس ساعت ۴ توی کارگاه بودم ... اشتیاق عجیبی داشتم ... و حس می‌کردم دیگه واقعا مرد شدم ...

شب هم حدود هشت و نیم، نه ... می‌رسیدم خونه ... تقریبا همزمان پدرم ... سریع دوش می‌گرفتم و لباسم رو عوض می‌کردم ... و بلافاصله بعد از غذا ... می‌نشستم سر درس ... هر چی که از ظهر باقی مونده بود ...

من توی اون مدت که از بی بی نگهداری می‌کردم ... به کار و نخوابیدن ... عادت کرده بودم ... و همین سبک جدید زندگی ... من رو وارد فضای اون ایام می‌کرد ...

تنها اشکال کار یه چیز بود ... سعید، خیلی دیر ساعت ۱۰ یا ۱۰:۳۰ می‌خوابید ... و دیگه نمی‌شد توی اتاق، چراغ روشن کنم ... ساعت ۱۱ چراغ مطالعه رو برمی‌داشتم و می‌وادم توی حال ... گاهی هم همون طوری خوابم می‌برد ... کنار وسایلم ... روی زمین ...

عید نوروز نزدیک می‌شد ... اما امسال ... برعکس بقیه ... من اصلا دلم نمی‌خواست برم مشهد ... یکی دو باری هم جاهای دیگه رو پیشنهاد دادم ...

اما هر بار رد شد ... علی‌الخصوص که سعید و الهام هم خیلی دوست داشتن برن مشهد ... همه اونجا دور هم جمع می‌شدن ... یه عالمه بچه ... دور هم بازی می‌کردن ... پسر خاله ها ... دختر دایی ها ... پسر دایی ها ... عالمی بود برای خودش ...

اما برای من ... غیر از زیارت امام رضا ... خونه مادر بزرگ پر از دلگیری و غصه بود ... علی‌الخصوص ... عید اول ... اولین عید نوروزی که مادر بزرگ نبود ...

بین دلخوری و غصه ... معلق می زدم که ... محمد مهدی زنگ زد ... پسر خاله مادرم ...

قسمت شصت و ششم: محمد مهدی

شب بود که تلفن زنگ زد ... محمد مهدی ... پسر خاله مادرم بود ... پسر خاله ای که تا قبل از بیماری مادربزرگ ... به کل، من از وجود چنین شخصی بی اطلاع بودم ...

توی مدتی که از بی بی پرستاری می کردم ... دو بار برای عیادت اومد مشهد ... آدم خون گرم، مهربان، بی غل و غش، متواضع و خنده رو ... که پدرم به شدت ازش بدش می اومد ... این رو از نگاه ها، حالت ها و رفتار پدرم فهمیدم ... علی الخصوص وقتی خیلی عادی ... پاش رو در می آورد و تکیه می داد به دیوار ... صدای غرولندهای یواشکی پدرم بلند می شد ...

زنگ زد تا اجازه من رو برای یه سفر مردونه از پدرم بگیره ... اون تماس ... اولین تماس محمد مهدی به خونه ما بود ...

پدرم، سعی می کرد خیلی مودبانه پای تلفن باهاش صحبت کنه ... اما چهره اش مدام رنگ به رنگ می شد ... خداحافظی کرد و تلفن رو با عصبانیت خاصی کوبید سر جاش ...

- مرتیکه زنگ زده میگه ... داریم یه گروه مردونه میریم جنوب ... مناطق جنگی ... اگر اجازه بدید آقا مهران رو هم با خودمون ببریم ... یکی نیست بگه ...

و حرفش رو خورد ... و با خشم زل زد بهم ...

- صد دفعه بهت گفتم با این مردک صمیمی نشو ... گرم بگیر ... بعد از ۱۹، ۲۰ سال ...
پر رو زنگ زده که ...

که با چشم غره های مادرم حرفش رو خورد ... مادرم نمی خواست این حرف ها به بچه
ها کشیده بشه ... و فکرش هم درست بود ...

علی رغم اینکه با تمام وجود دلم می خواست باهاشون برم مناطق جنگی ... عشق دیدن
مناطق جنگی ... شهدا ... اونم دفعه اول بدون کاروان ...

اما خوب می دونستم ... چرا پدرم اینقدر از آقا محمدمهدی بدش میاد ... تحمل رقیب
عشقی ... کار ساده ای نیست ... این رو توی مراسم ختم بی بی ... از بین حرف های
بزرگ ترها شنیده بودم ... وقتی بی توجه به شنونده دیگه ... داشتن با هم پشت سر
پدرم و محمد مهدی صحبت می کردن ...

قسمت شصت و هفتم: رقیب

آقا محمدمهدی ... که همه آقا مهدی صداس می کردن ... از نوجوانی به شدت شیفته
و علاقه مند به مادرم بوده ... یکی دو باری هم خاله کوچیکه با مادربزرگم صحبت کرده
بوده ... دیپلم گرفتن مادرم و شهادت پدربزرگ ... و بعد خواستگاری پدرم ... و چرخش
روزگار ...

وقتی خبر عقد مادرم رو به همه میگن ... محمدمهدی توی بیمارستان، مجروح بوده ...
و خاله کوچیکه هم جرات نمی کنه بهش خبر بده ... حالش که بهتر میشه ... با هزار
سلام و صلوات بهش خبر میگن ... آسیه خانم عروس شد و عقد کرد ... و محمد مهدی
دوباره کارش به بیمارستان می کشه ... اما این بار ... نه از جراحت و مجروحیت ... به
خاطر تب ۴۰ درجه...

داستان عشق آقا مهدی چیزی نبود که بعد از گذشت قریب به ۲۰ سال ... برای پدرم
تموم شده باشه ... و همین مساله باعث شده بود ... ما هرگز حتماً وجود چنین شخصی
توی فامیل خبر نداشته باشیم ...

نمی دونم آقا مهدی ... چطور پای تلفن با پدر حرف زده بود... آدمی که با احدی
رودربایستی نداشت ... و بی پروا و بدون توجه به افراد و حرمت دیگران ... همیشه
حرفش رو می زد و برخورد می کرد ... نتونسته بود محکم و مستقیم جواب رد بده ...
اون شب حتی از خوشی فکر جنوب رفتن خوابم نمی برد ... چه برسه به اینکه واقعا برم
... اما...

از دعای ندبه که برگشتم ... تازه داشت صبحانه می خورد ... رفتم نشستم سر میز ... هر
چند ته دلم غوغایی بود ...

- اگر این بار آقا مهدی زنگ زد ... گوشی رو بدید به خودم ... خودم مودبانه بهشون
جواب رد میدم ...

- جدی؟ ... واقعا با مهدی نمیری جنوب؟ ... از تو بعیده ... یه جا اسم شهید بیاد و تو با
سر نری اونجا ...

لبخند تلخی زدم ...

- تا حالا از من دروغ شنیدید؟ ... شهدا بخوان ... خودشون، من رو می برن ...

قسمت شصت و هشتم: یه الف بچه

با حالت خاصی بهم نگاه کرد ...

- چرا نمیری؟ ... توی مراسم مادر بزرگت که خوب با محمد مهدی ... خاله خان باجی شده بودی ...

نمی دونستم چی باید بگم ... می خواستم حرمت پدرم رو حفظ کنم ... و از طرفی هم نمی خواستم بفهمه از ماجرا با خبر شدم ... با شرمندگی سرم رو انداختم پایین ...

- جواب من رو بده ... این قیافه ها رو واسه کسی بگیر که خریدارش باشه ...

همون طور که سرم پایین بود ... گوشه لبم رو با دندون گرفتم...

- خدایا ... حالا چی کار کنم ... من پا رو دلم گذاشتم به حرمت پدرم ... اما حالا ... یهو حالت نگاهش عوض شد ...

- تو از ماجرای بین من و اون خبر داری ...

برق از سرم پرید ... سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم ...

- من صد تایی تو رو می خورم و استخوان شون رو تف می کنم ... فکر کردی توی یه
الف بچه که مثل کف دستم می شناسمت ... می تونی چیزی رو از من مخفی کنی؟ ...
اون محمد عوضی ... ماجرا رو بهت گفته؟ ...

با شنیدن اسم دایی محمد ... یهو بهم ریختم ...

- نه به خدا دایی محمد هیچی نگفت ... وقتی هم فهمید بقیه در موردش حرف می
زنن دعواشون کرد ... که ماجرای ۲۰ سال پیش رو باز نکنید ... مخصوصا اگر به گوش
خانم آقا محمد مهدی برسه ... خیلی ناراحت میشه ...

تا به خودم اومدم و حواسم جمع شد ... دیدم همه چیز رو لو دادم ... اعصابم حسابی
خورد شد ... سرم رو انداختم پایین ... چند برابر قبل، شرمنده شده بودم ...

- هیچ وقت ... احدی نتونست از زیر زبونت حرف بکشه ... حالا ... الحق که هنوز بچه
ای ...

- پاشو برو توی اتاقت ... لازم نکرده تو واسه من دل بسوزونی ... ترجیح میدم بمیرم ولی
از تو یکی، کمک نگیرم ...

قسمت شصت و نهم: مثل کف دست

برگشتم توی اتاقم ... بی حال و خسته ... دیشب رو اصلا نخوابیده بودم ... صبح هم که رفته بودم دعای ندبه ... بعد از دعا ... سه نفره کل مسجد رو تمییز کرده بودیم ... استکان ها رو شسته بودیم و ...

اما این خستگی متفاوت بود ... روحم خسته بود و درد می کرد ... اولین بار بود که چنین حسی به سراغم می اومد ...

- اگر من رو اینقدر خوب می شناسی ... اینقدر خوب که تونستی توی یه حرکت ... همه چیز رو از زیر زبونم بکشی ... پس چرا این طوری در مورد فکر می کنی و حرف میزنی؟ ... من چه بدی ای کردم؟ ... من که حتی برای حفظ حرمت ..

بی اختیار، اشک از چشمم فرو می ریخت ... پتو رو کشیدم روی صورتم ... هر چند سعید توی اتاق نبود ...

- خدایا ... بازم خودمم و خودت ... دلم گرفته ... خیلی ...

تازه خوابم برده بود ... که با سر و صدای سعید از خواب پریدم ... از عمد ... چنان زمین و زمان و ... در تخته رو بهم می کوبید ... که از اشیاء بی صدا هم صدا در می اومد ... اذیت کردن من ... کار همیشه اش بود ...

سرم رو گیج و خسته از زیر پتو در آوردم ... و نگاهش کردم ...

- چیه؟ ... مشکلی داری؟ ... ساعت ۱۰ صبح که وقت خواب نیست ... می خواستی دیشب بخوابی ...

چند لحظه همین طور عادی بهش نگاه کردم ... و دوباره سرم رو کردم زیر پتو ...

- من همبازی این رفتار زشتت نمیشم ... کاش به جای چیزهای اشتباه بابا ... کارهای
خوبش رو یاد می گرفتی ...

این رو توی دلم گفتم و دوباره چشمم رو بستم ...

- خدایا ... همه این بدی هاشون ... به خوبی و رفاقت مون در...

شب ... مامان می خواست میز رو بچینه ... عین همیشه رفتم توی آشپزخونه کمک ...
در کابینت رو باز کردم ... بسم الله گفتم و پارچ رو برداشتم .. تا بلند شدم و چرخیدم
... محکم خوردم به الهام ... با ضرب، پرت شد روی زمین ... و محکم خورد به صندلی
...

قسمت هفتاد: دشتی پر از جواهر

اونقدر آروم حرکت می کرد ... که هیچ وقت صدای پاش رو نمی شنیدم ... حتی با اون
گوش های تیزم ...

چشم هاش پر از اشک شد ... معلوم بود خیلی دردش گرفته ... سریع خم شدم کنارش
...

- خوبی؟ ...

با چشم های پر اشکش بهم نگاه کرد ...

- آره چیزیم نشد ...

دستش رو گرفتم و بلندش کردم ...

- خواهر گلم ... تو پاهات صدا نداره ... بقیه نمی فهمن پشت سرشونی ... هر دفعه یه بلایی سرت میاد ... اون دفعه هم مامان ندیدت ... ماهی تابه خورد توی سرت ... چاره ای نیست ... باید خودت مراقب باشی ... از پشت سر به بقیه نزدیک نشو ... همون طور که با بغض بهم نگاه می کرد ... گفت ...

- می دونم ... اما وقتی بسم الله گفتم ... موندم چرا ... اومدم جلو ببینم توی کابینت دعا می خونی؟ ...

ناخودآگاه زدم زیر خنده ...

- آخه توی کابینت که جای دعا خوندن نیست ...

به زحمت خنده ام رو کنترل کردم ... و با محبت بهش نگاه کردم ...

- هر کار خوبی رو که با اسم و یاد خدا و برای خدا شروع کنی ... میشه عبادت ... حتی کاری که وظیفه ات باشه ... مثل این می مونه که وسط یه دشت پر جواهر ... ولت کنن بگن اینقدر فرصت داری ... هر چی دلت می خواد جمع کنی ...

اشک هاش رو پاک کرد ... و تند تر از من دست به کار شد ... هر چیزی رو که برمی داشت ... بسم الله می گفت ... حتی قاشق ها رو که می چید ...

دیگه نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم ... خم شدم پیشونیش رو بوسیدم ...

- فدای خواهر گلم ... یه بسم الله بگی به نیت انداختن کل سفره ... کفایت می کنه ... ملائک بقیه اش رو خودشون برات می نویسن ...

مامان برگشت توی آشپزخونه ... و متحیر که چه اتفاق خنده داری افتاده ... پشت سرش هم ...

چشمم که به پدر افتاد خنده ام کور شد ... و سرم رو انداختم پایین ...

قسمت هفتاد و یکم: نگاه عبوس

با همون نگاه عبوس همیشه بهم زل زد و نشست سر میز... صداش رو بلند کرد ...

- سعید بابا ... بیا سر میز ... می خوایم غذا رو بکشیم پسر ...

و سعید با ژست خاصی از اتاق اومد بیرون ... خیلی دلم سوخت ... سوزوندن دل من ...

برنامه هر روز بود ... چیزی که بهش عادت نمی کردم ... نفس عمیقی کشیدم ...

- خدایا ... به امید تو ...

هنوز غذا رو نکشیده بودیم که تلفن زنگ زد ... الهام یه بسم الله بلند گفت و دوید سمت

تلفن ... وسط اون حال جگر سوزم ... ناخودآگاه خنده ام گرفت ... و باز نگاه تلخ پدرم...

- بابا ... یه آقای زنگ زده با شما کار داره ... گفت اسمش صمدیه ...

با شنیدن فامیلیه آقا محمد مهدی ... اخم های پدر دوباره رفت توی هم ... اومدم پاشم

که با همون غیض بهم نگاه کرد...

- لازم نکرده تو پاشی ... بتمرگ سر جات ...

و رفت پای تلفن ... دیگه دل توی دلم نبود ... نه فقط اینکه با همه وجود دلم می خواست باهاشون برم ...

از این بهم ریخته بودم که حالا با این شر جدید چی کار کنم؟! ... یه شر تازه به همه مشکلاتم اضافه شده بود ... و حالا...

- خدایا ... به دادم برس ...

دلم می لرزید ... و با چشم های ملتهب ... منتظر عواقب بعد از تلفن بودم ... هر ثانیه به چشمم ... هزار سال می اومد ... به حدی حالم منقلب شده بود که مادرم هم از دیدن من نگران شد ...

گوشی رو که قطع کرد ... دلم ریخت ...

- یا حسین ...

دیگه نفسم در نمی اومد ...

قسمت هفتاد و دوم: پایان یک کابوس

اومد نشست سر میز ... قیافه اش تو هم بود ... اما نه بیشتر از همیشه ... و آرام تر از زمانی که از سر میز بلند شد ... نمی تونستم چشم ازش بردارم ...

- غذات رو بخور ...

سریع سرم رو انداختم پایین ...

- چشم ...

اما دل توی دلم نبود ... هر چی بود فعلا همه چیز آروم بود ... یا آرامش قبل از طوفان ... یا ...

هر چند اون حس بهم می گفت ...

- نگران نباش ... اتفاقی نمی افته ...

یهو سرش رو آورد بالا ...

- اجازه میدم با آقای صمدی بری ... فردا هم واست بلیط قطار می گیرم ... از اون طرفم خودش میاد راه آهن دنبالت ...

نمی تونستم کلماتی رو که می شنوم باور کنم ... خشکم زده بود ... به خودم که اومدم ... چشم هام، خیس از اشک شادی بود ...

- خدایا ... شکرت ... شکرت ...

بغضم رو به زحمت کنترل کردم ... و سریع گوشه چشمم رو پاک کردم ...

- ممنون که اجازه دادی ... خیلی خیلی متشکرم ...

نمی دونستم آقا مهدی به پدرم چی گفته بود ... یا چطور باهش حرف زده بود ... که با اون اخلاق بابا ... تونسته بود رضایتش رو بگیره ... اونم بدون اینکه عصبانی بشه و تاوانش رو من پس بدم ...

شب از شدت خوشحالی خوابم نمی برد ... هنوز باورم نمی شد که قرار بود باهاشون برم جنوب ... و کابوس اون چند روز و اون لحظات ... هنوز توی وجودم بود ... بی خیال دنیا ... چشم هام پر از اشک شادی ...

- خدایا شکر ت ... همه اش به خاطر توئه ... همه اش لطف توئه ... همه اش ...

بغض راه گلوم رو بست ... بلند شدم و رفتم سجده ...

- الحمدلله ... الحمدلله رب العالمین ...

قسمت هفتاد و سوم: حس یک حضور

تا زمان رفتن ... روز شماری که هیچ ... لحظه شماری می کردم ... و خدا خدا می کردم ... توی دقیقه نود نظر پدرم عوض نشه ... استاد ضد حال زدن به من ... و عوض کردن نظرش در آخرین دقایق بود ... حتی انجام کارهایی که سعید اجازه رو داشت ... من که بزرگ تر بودم نداشتم ...

به جای قطار، بلیط هواپیما گرفتن ... تا زمانی که پرواز از زمین بلند نشده بود ... هنوز باور نمی کردم ... احساس خوشی و خوشحالی بی حدی وجودم رو گرفته بود ...

هواپیما به زمین نشست ... و آقا مهدی توی سالن انتظار، منتظر من بود ... از شدت شادی دلم می خواست بپریم بغلش و دستش رو ببوسم ... اما جلوی خودم رو گرفتم ...

- خجالت بکش ... مرد شدی مثلاً ...

توی ماشین ما ... من بودم ... آقا محمد مهدی که راننده بود... پسرش، صادق ... یکی از
دوستان دوره جبهه اش ... و صاحبخونه شون ... که اونم لحظات آخر، با ما همراه شد ...
۳ تا ماشین شدیم ... و حرکت به سمت جنوب ...

شادی و شغف ... و احساس عزیز همیشگی ... که هر چه پیش می رفتیم قوی تر می
شد ...

همراه و همدم همیشگی من ... به حدی قوی شده بود که دیگه یه حس درونی نبود ...
نه اسم بود ... نه فقط یه حس ... حضور بود ...

حضور همیشگی و بی پایان ... عاشق لحظاتی می شدم که سکوت همه جا رو فرا می
گرفت ... من بودم و اون ... انگار هیچ کسی جز ما توی دنیا نمی موند ... حس فوق العاده
... و آرامشی که ... زیبایی و سکوت اون شب کویری هم بهش اضافه شد ... سرم رو
گذاشته بودم به شیشه ... و غرق زیبای ای شده بودم که بقیه درکش نمی کردن ...
صادق زد روی شونه ام ..

- به چی نگاه می کنی؟ ... بیرون که چیزی معلوم نیست ...

سرم رو چرخوندم سمتش ... و با لبخند بهش نگاه کردم ... هر جوابی می دادم ... تا
زمانی که حضور و وجودش رو حس نمی کرد ... بی فایده بود ...

فردا ... پیش از غروب آفتاب رسیدیم دوکوهه ... ماشین جلوی نگهبانی ورودی ایستاد
... و من محو اون تصویر ... انگار زمین و آسمان ... یکی شده بودند ...

قسمت هفتاد و چهارم: دوکوهه

وارد شدیم ... هر چی از در نگهبانی فاصله می گرفتیم ... این حس قوی تر می شد ...
تا جایی که ... انگار وسط بهشت ایستاده بودم ... و عجب غروبی داشت ...

این همه زیبایی و عظمت ... بی اختیار صلوات می فرستادم...

آقا مهدی بهم نزدیک شد و زد روی شونه ام ...

- بدجور غرق شدی آقا مهران ...

- اینجا یه حس عجیبی داره ... یه حس خیلی خاص ... انگار زمینش زنده است ...

خندید ... خنده تلخ ...

- این زمین ... خیلی خاصه ... شب بچه ها می اومدن و توی این فضا گم می شدن ...
و جب به وجبش عبادگاه بچه ها بود ...

بغض گلوش رو گرفت ...

- می خوای اتاق حاج همت رو بهت نشون بدم ؟ ...

چشم هام از خوشحالی برق زد ... یواشکی راه افتادیم ... آقا مهدی جلو ... من پشت
سرش ... وارد ساختمون که شدیم ... رفتم توی همون حال و هوا ... من بین شون نبودم
... بین اونها زندگی نکرده بودم ... از هیچ شهیدی خاطره ای نداشتم ... اما اون ساختمون
ها زنده بود ... اون خاک ... اون اتاق ها...

رسیدیم به یکی از اتاق ...

۳ - تا از دوست هام توی این اتاق بودن ... هر ۳ تاشون شهید شدن ...
چند قدم جلوتر ...

- یکی از بچه ها توی این اتاق بود ... اینقدر با صفا بود که وقتی می دیدش ... همه چیز
یادت می رفت ... درد داشتی ... غصه داشتی ... فکرت مشغول بود ... فقط کافی بود
چشمت به چشمش بیوفته ... نفس خیلی حقی داشت ...

به اتاق حاج همت که رسیدیم ... ایستاد توی درگاهی ... نتونست بیاد تو ... اشکش رو
پاک کرد ... چند لحظه صبر کرد ... چراغ قوه رو داد دستم و رفت ...
حال و هوای هر دومون تنهایی بود ... یه گوشه دنج ...
روی همون خاک ... ایستادم به نماز ...

قسمت هفتاد و پنجم: مرد

بعد از نماز مغرب و عشا ... همون گوشه ... دم گرفتم ... توی جایی که ... هنوز می شد
صدای نفس کشیدن شهدا رو توش شنید ...

بی خیال همه عالم ... اولین باری بود که بی توجه به همه ... لازم نبود نگران بلند شدن
صدا و اشک هام باشم ... توی حس حال و خودم ... عاشورا می خوندم و اشک می
ریختم ... عزیزترین و زنده ترین حس تمام عمرم ... توی اون تاریکی عمیق ...

به سفارش آقا مهدی زیاد اونجا نمودم ... توی راه برگشت ... چشمم بهش افتاد ... دویدم
دنبالش ...

- آقا مهدی ...

برگشت سمتم ...

- آقا مهدی ... اتاق آقای متوسلیان کجا بوده؟ ...

با تعجب زل زد بهم ...

- تو حاج احمد رو از کجا می شناسی؟ ...

- کتاب "مرد" رو خوندم ... درباره آقای متوسلیان بود ... اونجا بود که فهمیدم ایشان
از فرمانده های بزرگ ... و علم داری بوده برای خودش ... برای شهید همت هم خیلی
عزیز بوده ...

تأسف خاصی توی چشم ها و صورتش موج می زد ...

- نمی دونم ... اولین بار که اومدم دو کوهه ... بعد از اسارتش بود ... بعدشم که دیگه ...
راهش رو گرفت و رفت ... از حالتش مشخص بود ... حاج احمد برای آقا مهدی ... فراتر
از این چند کلمه بود ... اما نمی دونستم چی بگم ... چطور بپرسم و چطور ادامه بدم ...
هم دوست داشتم بیشتر از قبل متوسلیان رو بشناسم ... و اینکه واقعا چه بلایی سرش
اومد؟ ... و اینکه بعد از این همه سال ... قطعا تمام اطلاعاتش سوخته است ... پس چرا
هنوز نگهش داشتن؟ ... و ...

تمام سوال های بی جوابی که ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود ... و هر بار که بهشون فکر می کردم ... غیر از درد و اندوه ... غرورم هم خدشه دار می شد ... و از این اهانت، عصبانی می شدم ...

قسمت هفتاد و ششم: شب آخر

سفر فوق العاده ما ... تازه از دو کوهه شروع شد ... صبح، بعد از روشن شدن هوا حرکت کردیم ...

شلمچه ... چزابه ... طلائییه ... کوشک و ... هر قدمش ... و هر منطقه با جای قبل فرق داشت ... فقط توفیق فکه نصیب مون نشد ... هر چی آقا مهدی اصرار کرد ... اجازه ندادن بریم جلو ... جاده بسته بود و به خاطر شرایط خاص پیش آمده ... اجازه نداشتیم جلوتر بریم ...

شب آخر ... پادگان حمید ...

خوابم نمی برد ... بلند شدم و اومدم بیرون ... سکوت شب و صدای جیرجیرک ها ... دلم برای دو کوهه تنگ شده بود ... خاک دو کوهه از من دل برده بود ... توی حال و هوای خودم بودم ... غرق دلتنگی کردن برای خدا ... که آقا مهدی نشست کنارم ...

- تو هم خوابت نمی بره ؟ ... بقیه تخت خوابیدن ...

با دل شکسته و خسته به اطراف نگاه کردم ...

- این خاک، آدم رو نمک گیر می کنه ... مگه میشه ازش دل کند؟ ... هنوز نرفته، دلم
برای دو کوهه تنگ شده ...

با محبت عمیقی بهم نگاه کرد ...

- پدربزرگت هم عاشق دوکوهه بود ... در عوض، منم عاشق این حال و هوای توئم ...
خندید ... و سکوت عمیقی بین ما حاکم شد ...

- آقا مهدی؟ ... راسته که شما جنازه پدربزرگم رو برگردوندید؟...

چشم هاش گر گرفت و سرش چرخید ... به زحمت نیم رخش رو می دیدم ...

- دلم می خواست محل شهادت پدربزرگم رو ببینم ... سفر فوق العاده ای بود و دارم
دست پر می گردم ... اما دله دیگه... چشم انتظار دیدن اون خاک بود ... حالا هم که
فکر برگشت ...

دیگه زبونم به ادامه دادن نچرخید ...

قسمت هفتاد و هفتم: خاک، خاک نیست

دستش رو گذاشت روی شونه ام ...

- جایی که پدربزرگت شهید شده ... جایی نیست که کسی بتونه بره ... هنوز اون مناطق
تفحص نشده ... زمینش بکر و دست نخورده است ...

- تا همین جاشم ... شما یه جاهایی ما رو بردی که کسی رو راه نمی دادن ... پارتیت کلفت بود ..

خندید ...

- پارتی شماها کلفته ... من بار اولم نیست اومدم ... بعضی از این جاها رو هیچ وقت نشد برم ... شهدا این بار حسابی واستون مایه گذاشتن ... و مهمون داری کردن ... هر جا رفتیم راه باز شد ... بقیه اش هم عین همین جاست ... خاک خاکه ...

دلَم سوخت ... نمی دونم چرا؟ ... اما با شنیدن این جمله ... آه از نهادم در اومد ...

- فکه که راه مون ندادن ...

و از جا بلند شدم ... وقت نماز شب بود ... راه افتادم برم وضو بگیرم ... اما حقیقت اینجا بود که ... خاک، خاک نیست ... و اون کلمات، فقط برای دلداری من بود ...

شب شکست و خورشید طلوع کرد ... طلوع دردناک ...

همگی نشستیم سر سفره ... اما غذا از گلوی من پایین نمی رفت ... کوله ام رو برداشتم برم بیرون ... توی در رسیدم به آقا مهدی ... دست هاش رو شسته بود و برمی گشت داخل ... نرفت کنار ...

ایستاد توی در و زل زد بهم ... چند لحظه همین طوری نگام کرد ... بدون اینکه چیزی بگه ... رفت نشست سر سفره ... منم متعجب، خشکم زد ... تو این ۱۰ روز ... اصلا چنین رفتاری رو ازش ندیده بودم ... با هر کی به در می رسید ... یا سریع راه رو باز می کرد ... یا به اون تعارف می کرد ...

رو کرد به جمع ...

- بخوایم بریم محل شهادت پدر بزرگ مهران ... هستید؟ ...

قسمت هفتاد و هشتم: الفاتحه

برق از سر جمع پرید ...

- کجا هست؟ ...

- یه جای بکر ...

- تو از کجا بلدی؟ ...

خندید ...

- من یه زمانی همه اینجاها رو مثل کف دستم می شناختم... یه نقشه الکی می دادن دست مون ... برو و برگرد ... حالا هستید یا نه؟ ...

هر کی یه چیزی می گفت ... دل توی دلم نبود نتیجه چی میشه ... همون طوری ایستاده بودم اونجا و خدا خدا می کردم ...

- خدایا ... یعنی میشه؟ ... خدایا پارتی من میشی؟ ...

بساط غذا که جمع شد ... دو گروه شدیم ... صاحب خونه آقا مهدی رفت توی یکی دیگه از ماشین ها ... اون دو تا ماشین برگشتن ... و ما زدیم به دل جاده ... از شادی توی پوست خودم جا نمی شدم ...

تا چشم کار می کرد بیابان بود ... جاده آسفالت هم تموم شد و رفتیم توی خاکی ... حدود ظهر بود ... رسیدیم سر دو راهی ... پیچید سمت چپ...

- باید مستقیم می رفتی ...

- برای اینکه بریم محل شهادت پدر بزرگ مهرا ... باید از منطقه * بریم ... اونجا رو چند بار شیمیایی زدن ... یکی دو باری هم بین ما و عراق ... دست به دست شد ... ممکنه دوبله آلوده باشه ...

آقا رسول ... نگاه خاصی بهش کرد ...

- مهدی گم نشیم؟ ... خیلی ساله از جنگ می گذره ... بارون زمین رو شسته ... باد، خاک رو جا به جا کرده ... این خاک و زمین هزار بار جا به جا شده ... نبری مون مستقیم اون دنیا ...

آقا مهدی خندید ...

- مسافری محترم ... نیازی به بستن کمربندهای ایمانی نمی باشد ... لطفا پس از قرائت شهادتین ... جهت شادی روح خودتان و سایر خدمه پرواز ... الفاتحه مع الصلوات ...

پ.ن: در بخش هایی که راوی، اسم مکان یا اسم خاصی را فراموش کرده؛ از علامت * استفاده شده است.

قسمت هفتاد و نهم: پس یا پیش؟

من و آقا رسول ... دو تایی زدیم زیر خنده ... آقا مهدی هم دست بردار نبود ... پشت سر هم شوخی می کرد ... هر چی ما می گفتیم ... در جا یه جواب طنز می داد ... ولی رنگ از روی صادق پریده بود ... هر چی ما بیشتر شوخی می کردیم ... اون بیشتر جا می زد ... آخر صداش در اومد ...

- حالا حتما باید بریم اونجا؟ ... اون راویه گفت ... حتی از قسمت های تفحص شده ... به خاطر حرکت خاک ... چند بار مین در اومده ... اینجاها که دیگه ...

آقا مهدی که تازه متوجه حال و روز پسرش شده بود ... از توی آینه بهش نگاهی انداخت ...

- نترس بابا ... هر چی گفتیم شوخی بود ... اینجاها دست خودمون بوده ... دست عراق نیوفتاده که مین گذاری کنن ... منطقه آلوده نیست ...

آقا رسول هم به تاسی از رفیقش ... اومد درستش کنه ... اما بدتر ...

- پدرت راست میگه ... اینجاها خطر نداره ... فقط بعد از این همه سال ... قیافه منطقه خیلی عوض شده ... تنها مشکلی که ممکنه پیش بیاد اینه که گم بشیم ...

با شنیدن کلمه گم شدن ... دوباره رنگ از روش پرید ... و نگاهی به اطراف انداخت ... پرنده پر نمی زد ... تا چشم کار می کرد ... بیابان بود و خاک ... بکر و دست نخورده ...

هر چند ... حق داشت نگران بشه ... دو ساعت بعد ... ما واقعا گم شدیم ... و زمانی به خودمون اومدیم ... که دیر شده بود ...

آقا مهدی ... پاش تا آخر روی گاز که به تاریکی هوا نخوریم ... اما فایده ای نداشت ... نماز رو که خوندم ... سریع تر از چیزی که فکر می کردیم بتونیم به جاده آسفالت برسیم ... هوا تاریک شد ... تاریک تاریک ... وسط بیابان ... با جاده های خاکی ... که معلوم نبود کی عوض میشن یا باید بیچی ...

چند متر که رفتیم ... زد روی ترمز ...

- دیگه هیچی دیده نمیشه ... جاده خاکیه ... اگر تا الان کامل گم نشده باشیم ... جلوتر بریم معلوم نیست چی میشه ... باید صبر کنیم هوا روشن بشه ...

شب ... وسط بیابان ... راه پس و پیشی نبود ...

قسمت هشتاد: شب خاطره

ماشین رو خاموش کردیم ... شب ... وسط بیابان ... سوز سردی می اومد ... صادق خوابش برد ... و آقا مهدی کتش رو انداخت روی پسرش ... و من، توی اون سکوت و تاریکی ... غرق فکر بودم ... یاد آیه قرآن که می فرمود ... چه بسا کاری که ظاهر خوبی داره اما شر شما در اونه ...

- خدایا ... من درخواست اشتباهی داشتم و این گم شدن ... تاوان و بهای اشتباه منه؟
... یا در این اومدن و گم شدن حکمتیه؟ ...

محو افکار خودم ... که آقا رسول و آقا مهدی ... شروع به صحبت کردن ... از خاطرات
جبهه شون و کارهایی که کرده بودن ... و من در حالی که به در تکیه داده بودم ... محو
صحبت هاشون شده بودم ... گاهی غرق خنده ... گاهی پر از سوز و اشک ...

- آقا مهدی ... تلخ ترین خاطره اون ایام تون چیه؟ ...

هنوزم نمی دونم چی شد که اون شب ... این سوال رو پرسیدم ... یهو از دهنم پرید ...
اما جوابش، غیر قابل پیش بینی بود ...

حالتش عوض شد ... توی اون تاریکی هم می شد ... بهم ریختن و خیس شدن چشم
هاش رو دید ...

- تلخ ترین خاطره ام ... مال جبهه نبود ... شنیدنش دل می خواد ... دیدن و تجربه
کردنش ...

ساکت شد ...

- من دلش رو دارم ... اما اگر گفتنش سخته ... سوالم رو پس می گیرم ...

سکوت عمیقی توی ماشین حاکم شد ... منماز اینکه چنین سوالی پرسیده بودم ... خودم
رو سرزنش می کردم ... که ...

- ظهر بود ... بعد از کلی کار ... خسته و کوفته اومدیم نهار بخوریم ... که باهامون تماس
گرفتن ...

صداش بدجور شروع کرد به لرزیدن ...

قسمت هشتاد و یکم: مأموریت

- اون ایام ... هر چند جمعیت خیلی از الان کمتر بود ... اما اتوبوس ها تعدادشون فوق العاده کم تر بود ... تهویه هم نداشتن ... هوا که یه ذره گرم می شد ... پنجره ها رو باز می کردیم ... با این وجود توی فشار جمعیت ... بازم هوا کم می اومد ... مردم کتابی می چسبیدن بهم ... سوزن می انداختی زمین نمی اومد ... می شد فشار قبر رو رسما حس کرد ...

ظهر بود ... مدرسه ها تعطیل کرده بودن ... که با ما تماس گرفتن ... وقتی رسیدیم به محل ...

اشک، امانش رو برید ...

- یه نفر از پنجره ککتل مولوتف انداخته بود تو ... همه شون ایستاده ... حتی نتونسته بودن در رو باز کنن ... توی اون فشار جمعیت ... بدون اینکه حتی بتونن تکان بخورن ... زنده زنده سوخته بودن ... جزغاله شده بودن ... جنازه هاشون چسبیده بود بهم ... بچه ابتدایی هم توی اتوبوس بود ...

خیلی طول کشید تا آروم تر شد ... منم پا به پاشون گریه می کردم ...

- بوی گوشت سوخته، همه جا رو برداشته بود ... جنازه ها رو در می آوردیم ... دیگه شماره شون از دست مون در رفته بود... دو تا رو میاوردیم بیرون ... محشر به پا می شد ... علی الخصوص اونهایی که صندلی هم آب شده بود و ریخته بود روشن ... یکی از بچه ها حالش خراب شده بود ... با مشت می زد توی سر خودش ...

فرداش حکم مأموریت اومد ... بهمون مأموریت دادن، طرف رو پیدا کنیم ...

نفس آقا مهدی که هیچ ... دیگه نفس منم در نمی اومد ...

- پیداش کردید؟ ...

قسمت هشتاد و دوم: شرافت

تمام وجودش می لرزید ...

- پیداش کردیم ... یه دختر بود ... به زور سنش به ۱۶ می رسید ... یکم از تو بزرگ تر ...

نفسم بند اومد ... حس می کردم گردنم خشک شده ... چیزی رو که می شنیدم رو باور نمی کردم ..

- خدا شاهده باورم نمی شد ... اون صحنه و جنازه ها می اومد جلوی چشمم ... بهش نگاه می کردم ... نمی تونستم باور کنم ... با همه وجود به زمین و زمان التماس می کردم... اشتباه شده باشه ...

برای بازجویی رفتیم تو ... تا چشمش به ما افتاد ... یهو اون چهره عادی و مظلوم ...
حالت وحشیانه ای به خودش گرفت... با یه نفرت عجیبی بهم زد و گفت ... اگر من
رو تیکه تکیه هم بکنید ... به شما کثافت های آدم کش هیچی نمیگم ... من به آرمان
های حزب خیانت نمی کنم ...

می دونی مهران؟ ... اینکه الان شهرها اینقدر آرومه ... با وجود همه مشکلات و مسائل
... مردم توی امنیت زندگی می کنن ... فقط به خاطر خون شهداست ... شرافت و هویت
مردم هر جایی به خاکشه ... ولی شرافت این خاک به مردمشه ... جوون های مثل دسته
گل ... که از عمر و جوونی شون گذشتن ...

این نامردها، شبانه می ریختن توی یه خونه ... فردا، ما می رفتیم جنازه تکه تکه شده
جمع می کردیم ...

توی مشهد ... همون اوایل ... ریختن توی یکی از بیمارستان * ... بخش کودکان ... دکتر
و پرستار و بچه های کوچیک مریض رو کشتن ... نوزاد تازه به دنیا اومده رو توی دستگاه
کشتن ... با ضرب ... سرم رو از توی سر بچه کشیده بودن... پوست سرش با سرم کنده
شده بود ...

هر چند ، ماجرای مشهد رو فقط عکس هاش رو دیدم ... اما به خدا این خاطرات ... تلخ
ترین خاطرات عمر منه ... سخت تر از دیدن شهادت و تکه تکه شدن دوست ها و همرزم
ها ... و می دونی سخت تر از همه چیه؟ ... اینکه پسرت توی صورتت نگاه کنه و بگه ...
مگه شماها چی کار کردید؟ ... می خواستید نرید ... کی بهتون گفته بود برید؟ ...

یکی از رفیق هام ... نفوذی رفته بود ... لو رفت ... جنازه ای به ما دادن که نتونستیم به پدر و مادرش نشون بدیم ...

ما برای خدا رفتیم ... به خاطر خدا ... به خاطر دفاع از مظلوم رفتیم ... طلبی هم از احدی نداریم ... اما به همون خدا قسم ... مگه میشه چنین جنایت هایی رو فراموش کرد؟ ... به همون خدا قسم ... اگه یه لحظه ... فقط یه لحظه ... وسط همین آرامش ... مجال پیدا کنن ... کاری می کنن بدتر از گذشته ...

قسمت هشتاد و سوم: فصل عقرب

شب، تمام مدت حرف های آقا مهدی توی گوشم تکرار می شد ... و یه سوال ... چرا همه این چیزهایی که توی ده روز دیدم و شنیدم ... در حال فراموش شدنه؟ ... ما مردم فوق العاده ای داشتیم که در اوج سختی ها و مشکلات ... فراتر از یک قهرمان بودند ... و اون حس بهم می گفت ... هنوز هم مردم ما ... انسان های بزرگی هستند ... اما این سوال، تمام ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود ...

صادق که از اول شب خوابش برده بود ... آقا مهدی هم چند ساعتی بود که خوابش برده بود ... آقا رسول هم ...

اما من خوابم نمی برد ... می خواستم شیشه ماشین رو بکشم پایین ... که یهو آقا رسول چرخید عقب ...

- اینجا فصل عقرب داره ... نمی دونم توی اون منطقه هستیم یا نه ... شیشه رو بده بالا ... هر چند فصلش نیست اما غیر از فصلش هم عقرب زیاده ...

فکر کردم شوخی می کنه ... توی این مدت، زیاد من و صادق رو گذاشته بودن سر کار ...

- اذیت نکنید ... فصل عقرب دیگه چیه؟ ...

- یه وقت هایی از سال که از زمین، عقرب می جوشه ... شب می خوابیدیم، نصف شب از حرکت یه چیزی توی لباست بیدار می شدی ... لای موهات ... روی دست یا صورتت ... وسط جنگ و درگیری ... عقرب ها هم حسابی از خجالت مون در می اومدن ... یکی از بچه ها خیز رفت ... بلند نشد ... فکر کردیم ترکش خورده ... رفتیم سمتش ... عقرب زده بود توی گردنش ... پیشنهاد می کنم نمازت رو هم توی ماشین بخونی ...

شیشه رو دادم بالا و سرم رو تکیه دادم به پنجره ماشین ... و دوباره سکوت، همه جا رو فرا گرفت ... شب عجیبی بود ...

قسمت هشتاد و چهارم: پاک تر از خاک

نفهمیدم کی خوابم برد ... اما با ضرب یه نفر به پنجره از خواب بیدار شدم ... یه نفر چند بار ... پشت سر هم زد به پنجره ... چشم هام رو باز کردم ... و چیزی نبود که انتظارش رو داشتم...

صورت‌م گر گرفت و اشک بی اختیار از چشمم فرو ریخت ... آروم در ماشین رو باز کردم
و پا روی اون خاک بکر گذاشتم ...

حضور برای من قوی تر از یک حس ساده بود ... به حدی قوی شده بود که انگار می
دیدم ... و فقط یه پرده نازک، بین ما افتاده بود ... چند بار بی اختیار دستم رو بلند
کردم، کنار بزنمش ... تا بی فاصله و پرده ببینم ... اما کنار نمی رفت ... به حدی قوی ...
که می تونستم تک تک شون رو بشمارم ... چند نفر ... و هر کدوم کجا ایستاده ...
پام با کفش‌ها غریبی می کرد ... انگار بار سنگین اضافه ای رو بر دوش می کشیدند ...
از ماشین دور شده بودم که دیگه قدم هام نگه نداشت ... مائیم و نوای بی نوایی ...
بسم الله اگر حریف مایی ...

نشسته بودم همون جا ... گریه می کردم و باهاشون صحبت می کردم ... درد دل می
کردم ... حرف می زدم ... و می سوختم ... می سوختم از اینکه هنوز بین ما فاصله بود ...
پرده حریری ... که نمی گذاشت همه چیز رو واضح ببینم ...

شهدا به استقبال و میزبانی اومده بودن ... ما اولین زائرهای اون دشت گمشده بودیم ...
به خودم که اومدم ... وقت نماز شب بود ... و پاک تر از خاک اون دشت برای سجده ...
فقط خاک کربلا بود ...

وتر هم به آخر رسید ...

- الهی عظم البلاء ...

گریه می کردم و می خوندم ... انگار کل دشت با من هم نوا شده بود ... سرم رو از سجده بلند کردم ... خطوط نور خورشید ... به زحمت توی افق دیده می شد ...

قسمت هشتاد و پنجم: اولین قدم

غیر قابل وصف ترین لحظات عمرم ... رو به پایان بود ... هوا گرگ و میش بود و خورشید ... آخرین تلاشش رو ... برای پایان دادن به بهترین شب تمام زندگیم ... به کار بسته بود ... توی حال و هوای خودم بودم که صدای آقا مهدی بلند شد ...
- مهران ...

سرم رو بلند کردم ... با چشم های نگران بهم نگاه می کرد ... نگاهش از روی من بلند شد و توی دشت چرخید ...

رنگش پریده بود ... و صدایش می لرزید ... حس می کردم می تونم از اون فاصله صدای نفس هاش رو بشنوم ...

توی اون گرگ و میش ... به زحمت دیده می شد ... اما برعکس اون شب تاریک ... به وضوح تکه های استخوان رو می دیدم ... پیکرهایی که خاک و گذر زمان ... قسمت هایی از اونها رو مخفی کرده بود ... دیگه حس اون شبم ... فراتر از حقیقت بود ...

از خود بی خود شدم ... اولین قدم رو که سمت نزدیک ترین شون برداشتم ... دوباره صدای آقا مهدی بلند شد ... با همه وجود فریاد زد ...

- همون جا وایسا ...

پای بعدیم بین زمین و آسمان خشک شد ... توی وجودم محشری به پا شده بود ...
از دومین فریاد آقا مهدی ... بقیه هم بیدار شدن ... آقا رسول مثل فنر از ماشین بیرون
پرید...

چند دقیقه نشستم ... نمی تونستم چشم از استخوان شهدا بردارم ... اشک امانم نمی
داد ...

- صبر کن بیایم سراغت ...

ترس، تمام وجودشون رو پر کرده بود ... علی الخصوص آقا مهدی که دستش امانت
بودم ...

- از همون مسیری که دیشب اومدم برمی گردم ...

گفتم و اولین قدم رو برداشتم ...

قسمت هشتاد و ششم: دست های خالی

با هر قدمی که برمی داشتم ... اونها یک بار، مرگ رو تجربه می کردن ... اما من خیالم
راحت بود ... اگر قرار به رفتن بود... کسی نمی تونست جلوش رو بگیره ... اونهایی که
دیشب بیدارم کردن و من رو تا اونجا بردن ... و گم شدن و رفتن ما به اون دشت ...
هیچ کدوم بی دلیل و حکمت نبود...

چهره آقا رسول از عصبانیت سرخ و برافروخته بود ... سرم رو انداختم پایین ... هیچ چیزی برای گفتن نداشتم ... خوب می دونستم از دید اونها ... حسابی گند زدم ... و کاملاً به هر دوشون حق می دادم ... اما احدی دیشب ... و چیزی که بر من گذشته بود رو ... باور نمی کرد ...

آقا رسول با عصبانیت بهم نگاه می کرد ... تا اومد چیزی بگه ... آقا مهدی، من رو محکم گرفت توی بغلش ... عمق فاجعه رو ... تازه اونجا بود که درک کردم ... قلبش به حدی تند می زد که حس می کردم ... الان قفسه سینه اش از هم می پاشه ...

تیمم کرد و ایستاد کنار ماشین ... و من سوار شدم ...

- آخر بی شعورهایی روانی ...

چند لحظه به صادق نگاه کردم ... و نگاهم برگشت توی دشت ...

ایستاده بودن بیرون و با هم حرف می زدن ... هوا کاملاً روشن شده بود ... که آقا مهدی سوار شد ...

- پس شهدا چی؟ ...

نگاهش سنگین توی دشت چرخید ...

- با توجه به شرایط ... ممکنه میدون مین باشه ... هر چند هیچی معلوم نیست ... دست خالی همیشه بریم جلو ... برای در آوردن پیکرها باید زمین رو بکنیم ... اگر میدون مین

باشه ... یعنی زیر این خاک، حسابی آلوده است ... و زنده موندن ما هم تا اینجا معجزه ... نگران نباش ... به بچه های تفحص ... موقعیت اینجا رو خبر میدم ...

آقا رسول از پشت سر، گرامی داد ... و آقا مهدی روی رد چرخ های دیشب ... دنده عقب برمی گشت ... و من با چشم های خیس از اشک ... محو تصویری بودم که لحظه به لحظه ... محو تر می شد ...

قسمت هشتاد و هفتم: بچه های شناسایی

بهترین سفر عمرم تمام شده بود ... موقع برگشت، چند ساعتی توی دوکوهه توقف کردیم ... آقا مهدی هم رفت ... هم اطلاعات اون منطقه رو بده ... و هم از دوستانش ... و مهمان نوازی اون شب شون تشکر کنه ... سنگ تمام گذاشته بودن ... ولی سنگ تمام واقعی ... جای دیگه بود ...

دلم گرفته بود و همین طوری برای خودم راه می رفتم و بین ساختمان ها می چرخیدم ... که سر و کله آقا مهدی پیدا شد ... بعد از ماجرای اون دشت ... خیلی ازش خجالت می کشیدم ... با خنده و لنگ زنان اومد طرفم ...

- می دونستم اینجا می تونم پیدات کنم ...

- یه صدام می کردید خودم رو می رسوندم ... گوش هام خیلی تیزه ...

- توی اون دشت که چند بار صدات کردم تا فهمیدی ... همچین غرق شده بودی که غریق نجات هم دنبالت می اومد غرق می شد ...

- شرمنده ...

بیشتر از قبل، شرمنده و خجالت زده شده بودم ...

- شرمنده نباش ... پیاده نشده بودی محال بود شهدا رو ببینم ... توی اون گرگ و میش ... نماز می خوندم و حرکت می کردیم ... چشمم دنبال تو می گشت که بهشون افتاد ..

و سرش رو انداخت پایین ... به زحمت بغضش رو کنترل می کرد ... با همون حالت ... خندید و زد روی شونه ام ...

- بچه های شناسایی و اطلاعات عملیات ... باید دهن شون قرص باشه ... زیر شکنجه ... سرشونم که بره ... دهن شون باز نمیشه ... حالا که زدی به خط و رفتی شناسایی ... باید راز دار خوبی هم باشی ... و الا تلفات شناسایی رفتن جنابعالی ... میشه سر بریده من توسط والدین گرامی ...

خنده ام گرفت ... راه افتادیم سمت ماشین ...

- راستی داشت یادم می رفت ... از چه کسی یاد گرفتی از روی آسمون ... جهت قبله و طلوع رو پیدا کنی؟ ...

نگاهش کردم ... نمی تونستم بگم واقعا اون شب چه خبر بود ... فقط لبخند زدم ...

- بلد نیستم ... فقط یه حس بود ... یه حس که قبله از اون طرفه ...

قسمت هشتاد و هشتم: پوستر

اتاق پر بود از پوستر فوتبالیست ها و ماشین ... منم برای خودم از جنوب ... چند تا پوستر خریده بودم ... اما دیگه دیوار جا نداشت ... چسب رو برداشتم ... چشم هام رو بستم و از بین پوسترها ... یکی شون رو کشیدم بیرون ... دلم نمی خواست حس فوق العاده این سفر ... و تمام چیزهایی رو که دیدم بودم ... و یاد گرفته بودم رو فراموش کنم ...

اون روزها ... هنوز "حشمت الله امینی" رو درست نمی شناختم ... فقط یه پوستر یا یه عکس بود ... ایستادم و محو تصویر شدم ...

- یعنی میشه یه روزی ... منم مثل شماها ... انسان بزرگی بشم؟ ...

فردا شب ... با خستگی و خوشحالی تمام از سر کار برگشتم ... این کار و حرفه رو کامل یاد گرفته بودم ... و وقتش بود بعد از امتحانات ترم آخر ... به فکر یاد گرفتن یه حرفه جدید باشم ...

با انرژی تمام ... از در اومدم داخل ... و رفتم سمت کمد ... که ...

باورم نمی شد ... گریه ام گرفت ... پوستر من پاره شده بود ... با ناراحتی و عصبانیت از در اتاق اومدم بیرون ...

- کی پوستر من رو پاره کرده؟ ...

مامان با تعجب از آشپزخونه اومد بیرون ...

- کدوم پوستر؟ ...

چرخیدم سمت الهام ...

- من پام رو نگذاشتم اونجا ... بیام اون تو ... سعید، من رو می زنه ...

و نگاهم چرخید روی سعید ... که با خنده خاصی بهم نگاه می کرد ...

- چیه اونطوری نگاه می کنی؟ ... رفتم سر کمدت چیزی بردارم ... دستم گرفت اشتباهی

پاره شد ...

خون خونم رو می خورد ... داشتم از شدت ناراحتی می سوختم ...

قسمت هشتاد و نهم: کرکر مردی

(ک با اعراب ضمه)

حالم خیلی خراب بود ...

- اشتباهی دستت گرفت، پاره شد؟ ... خودت می تونی چیزی رو که میگی باور کنی؟

... اونجایی که چسبونده بودم ... محاله اشتباهی دست بخوره پاره بشه ... اونم پوستری

که رویه ی پلاستیکی داره ...

- تو که بلدی قاب درست کنی ... قاب می گرفتی، می زدیش به دیوار ... که دست کسی
بهش نگیره ...

مامان اومد جلو ...

- خجالت بکش سعید ... این عوض عذرخواهی کردنته ... پوسترش رو پاره کردی ...
متلک هم می اندازی؟ ...

- کار بدی نکردم که عذرخواهی کنم ... می خواست اونجا نچسبونه ...

هر لحظه که می گذشت ضربان قلبم شدید تر می شد ...

- خیلی پر رویی ... بی اجازه رفتی سر کمد ... بعد هم زدی پوسترم رو پاره کردی
... حالا هم هر چی، هیچی بهت نمیگم و می خوام حرمتت رو نگهدارم بازم ...

- مثلاً حرمت نگه ندار، ببینم می خوای چه غلطی بکنی؟ ... آره ... از عمد پاره کردم ...
دلخواست پاره کردم ... دوباره هم بچسبونی پاره اش می کنم ...

و دو دستی زد تخت سینه ام و هلم داد ...

- بگو جربزه ندارم از حقم دفاع کنم ... گریه کن، پپر بغل مامانت ...

از شدت عصبانیت، رگ گردنم می پرید ... یقه اش رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار ... و
نگهش داشتم ...

- هر بار اذیت کردی و وسایلم رو داغون کردی ... هیچی بهت نگفتم ... فکر نکن اگه
کاری به کارت ندارم و نمیزنم لهت کنم ... واسه اینکه زورت رو ندارم ... یا از تو نصف

آدم می ترسم ...

بدجور ترسیده بود ... سعی کرد هلم بده ... لباسش رو از توی مشتم بکشه بیرون ... اما
عین میخ، چسبیده بود به دیوار ... هنوز از شدت خشم می لرزیدم ... تا لباسش رو ول
کردم ... اومد خودش رو کنترل کنه اما بدتر روی سرامیک ... فرش زیر پاش سر خورد
...

- برو هر وقت پشت لبِت سبز شد ... کرکر مردی بخون ...

یه قدم رفتم عقب ... مامان ساکت و منتظر ... و الهام با ترس، دست مامان رو گرفته بود
... چشمم که به الهام افتاد، از دیدن این حالتش خجالت کشیدم ...

هنوز ملتهب بودم ... سعید، رنگ پریده ساکت و توی لاک دفاعی ...

همه توی شوک ... هیچ کدوم شون ... چنین حالتی رو به من ندیده بودن ...

جو خونه در حال آرام شدن بود ... که پدر از در وارد شد ...

قسمت نود: در برابر چشم

پدر کلید انداخت و در رو باز کرد ... کلید به دست ... در باز ... متعجب خشکش زد ... و
همه با همون شوک برگشتن سمتش ...

- اینجا چه خبره؟ ...

با گفتن این جمله ... سعید یهو به خودش اومد و دوید سمتش ...

- اشتباهی دستم خورد پوسترش پاره شد ... حالا عصبانی شده ... می خواد من رو بزنه ...

برق از سرم پرید ...

- نه به خدا ... شاهدن ... من دست روش ..

کیفش رو انداخت و با همه زور ... خوابوند توی گوشم ...

- مرتیکه آشغال ... آدم شدی واسه من؟ ... توی خونه من، زورت رو به رخ می کشی؟
... پوسترت؟ ... مگه با پول خودت خریدی که مال تو باشه که دست رو بقیه بلند می کنی؟ ...

و رفت سمت اتاق ... دنبالش دویدم تو ... چنگ انداخت و پوستر رو از روی کمد کند ...
و در کمد رو باز کرد ...

- بازم خریدی؟ ... یا همین یکیه؟ ...

رفتم جلوش رو بگیرم ...

- بابا ... غلط کردم ... به خدا غلط کردم ...

پرتم کرد عقب ... رفت سمت تخت ... بقیه اش زیر تخت بود... دستش رو می کشیدم ...
... التماس می کردم ...

- تو رو خدا ببخشید ... غلط کردم ... دیگه از این غلط ها نمی کنم ...

مادرم هم به صدا در اومد ...

- حمید ولش کن ... مهران کاری نکرده ... تو رو خدا ... از پول تو جیبیش خریده ...
پوستر شهداست ... این کار رو نکن ...

و پدرم با همه توانش ... پوسترها رو گرفته بود توی دستش و می کشید ... که پاره شون
کنه ... اما لایه پلاستیکی نمی گذاشت ...

جلوی چشم های گریان و ملتمس من ... چهار تکه شون کرد ... گاز رو روشن کرد و
انداخت روی شعله های گاز ...

پاهام شل شد ... محکم افتادم زمین ... و پوستر شهدا جلوی چشمم می سوخت ...

قسمت نود و یکم: تنه‌ایم نگذار

برگشتم توی اتاق ... لباسم رو عوض کردم و شام نخورده خوابیدم ... حالم خیلی خراب
بود ... خیلی ... روحم درد می کرد ...

چرخیدم سمت دیوار و پتو رو کشیدم روی سرم ... بغض راه گلوم رو بسته بود و با همه
وجود دلم می خواست گریه کنم ... اما مقابل چشمان فاتح و مغرور سعید؟ ...

یک وجب از اون زندگی مال من نبود ... نه حتی اتاقی که توش می خوابیدم ... حس
اسیری رو داشتم ... که با شکنجه گرش ... توی یه اتاق زندگی می کنه ... و جز خفه
شدن و ساکت بودن ... حق دیگه ای نداره ...

- خدایا ... تو، هم شاهی ... هم قاضی عادل هستی ... تنهام نذار ...

صبح می خواستم زودتر از همیشه از اون جهنم بزخم بیرون... مادرم توی آشپزخونه بود
... صدام که کرد تازه متوجهش شدم ...

- مهران ...

به زور لبخند زدم ...

- سلام ... صبح بخیر ...

بدون اینکه جواب سلامم رو بده ... ایستاد و چند لحظه بهم نگاه کرد ... از حالت نگاهش
فهمیدم ... نباید منتظر شنیدن چیزهای خوبی باشم ...

- چیزی شده؟ ...

نگاهش غرق ناراحتی بود ... معلوم بود دنبال بهترین جملات می گرده ...

- بعد از مدرسه مستقیم بیا خونه ... می دونم نمراتت عالیه... اما بهتره فقط روی درس
هات تمرکز کنی ...

برگشت توی آشپزخونه ... منم دنبالش ...

- بابا گفت دیگه حق ندارم برم سر کار؟ ...

و سکوت عمیقی فضا رو پر کرد ... مادرم همیشه توی چند حالت، سکوت اختیار می
کرد ... یکیش زمانی بود که به هر دلیلی نمی شد جوابت رو بده ... از حالت و عمق
سکوتش، همه چیز معلوم بود ... و من، ناراحتی عمیقش رو حس می کردم ...

- اشکالی نداره ... یه ماه و نیم دیگه امتحانات پایان ترمه ... خودمم دیگه قصد نداشتم
برم سر کار ... کار کردن و درس خوندن ... همزمان کار راحتی نیست ...

شاید اون کلمات برای آرام کردن مادرم بود ... اما هیچ کدوم دروغ نبود ... قصد داشتم نرم سر کار ... اما فقط ایام امتحانات رو ...

قسمت نود و دوم: نت برداری

امتحانات آخر سال هم تموم شد ... دلم پر می کشید برای مشهد و امام رضا ... تا رسیدن به مشهد، دل توی دلم نبود...

مهمانی ها و دورهمی ها شروع شد ... خونه مادربزرگ پر شده بود از صدای بچه ها ... هر چند به زحمت ۱۵ نفر آدم... توی خونه جا می شدیم ... اما برای من ... اوقات فوق العاده ای بود ... اون خونه بوی مادربزرگم رو می داد ... و قدم به قدمش خاطره بود ...

بهترین بخش ... رفتن سعید به خونه خاله معصومه بود ... و اینکه پدرم جرات نمی کرد جلوی دایی محمد چیزی بهم بگه... رابطه پدرم با دایی ابراهیم بهتر بود ... اما دایی ابراهیم هم حرمت زیادی برای دایی محمد قائل بود ... و همه چیز دست به دست هم می داد ... و علی رغم اون همه شلوغی و کار ... مشهد، بهشت من می شد ...

شب، خونه دایی محسن دعوت بودیم ... وسط شلوغی ... یهو من رو کشید کنار ...

- راستی مهران ... رفته بودم حرم ... نزدیک حرم، پرده پناهیان رو دیدم ... فردا بعد از ظهر سخنرانی داره ...

گل از گلم شکفت ...

- جدی؟ ... مطمئنی خودشه؟ ...

- نمی دونم ... ولی چون چند بار اسمش رو ازت شنیده بودم با دیدن پرده ... یهو یاد تو افتادم ... گفتم بهت بگم اگه خواستی بری ...

محور صحبت درباره "جوانان، خدا و رابطه انسان و خدا" بود... سعید، واکمنم رو شکسته بود ... هر چند سعی می کردم تند نت برداری کنم ... اما آخر سر هم مجبور شدم فقط قسمت های مهمش رو بنویسم ... بعد از سخنرانی رفتم حرم ... حدود ساعت ۸ بود که رسیدم خونه ...

دایی محمد، بچه ها رو برده بود بیرون ... منم از فرصت و سکوت خونه استفاده کردم ... بدون اینکه شام بخورم، سریع رفتم یه گوشه ... و سعی کردم هر چی توی ذهنم مونده رو بنویسم ... سرم رو آوردم بالا ... دیدم دایی محسن بالای سرم ایستاده ...

قسمت نود و سوم: مرزهای خیال

سرم رو آوردم بالا دیدم دایی محسن بالای سرم ایستاده ...

- چی می نویسی که اینقدر غرق شدی؟ ...

- بقیه حرف های امروزه ... تا فراموش نکردم دارم هر چی رو یادم مونده می نویسم ... نشست کنارم و دفترم رو برداشت ... سریع تر از چیزی که فکر می کردم یه دور سریع از روش خوند ... و چهره اش رفت توی هم ...

- مهران از من می شنوی پای صحبت این آدم و اون آدم نشین ... به این چیزها هم توجه نکن ...

خیلی جا خوردم ...

- چرا؟! ... حرف هاش که خیلی ارزشمند بود ...

- دوستی با خدا معنا نداره ... وارد این وادی که بشی سر از ناکجا آباد در میاری ... دوستی یه رابطه دو طرفه است ... همون قدر که دوستت از تو انتظار داره ... تو هم ازش انتظار داری ... همیشه گفت بده بستونه ... اما صد در صد دو طرفه است ... ساده ترینش حرف زدنه ... الان من دارم با تو حرف میزنم ... تو هم با من حرف میزنی و صدام رو می شنوی ... سوال داشته باشی می پرسی ... من رو می بینی و جواب می شنوی ... تو الان سنت کمه ... بزرگ تر که بشی و بیوفتی توی فراز و نشیب زندگی ... از این رابطه ضربه می خوری ... رابطه خدا با انسان ... با رابطه انسان ها با هم فرق می کنه ... رابطه بنده و معبوده ... کلا جنسش فرق داره ... دو روز دیگه ... توی اولین مشکلات زندگیت ... با خدا مثل رفیق حرف میزنی ... اما چون انسانی و صدای خدا رو نمی شنوی ... و نمی بینیش ... شک می کنی که اصلا وجود داره یا نه ... اصلا تو رو می بینه یا نه ... این شک ادامه پیدا کنه سقوط می کنی ... به هر میزان که اعتماد و باورت جلوتر رفته باشه ... به همون میزان سقوطت سخت تره .

حرف هاش تموم شد ... همین طور که کنارم نشسته بود ... غرق فکر شدم ...

- ولی من همین الان یه دنیا مشکل دارم ... با خدا رفاقتی زندگی کردم ... و خدا هم هیچ وقت تنهام نگذاشته ... و کمکم کرده ...

زل زد توی صورتم ...

- خدا رو دیدی؟ یا صداش رو شنیدی؟ ... از کجا می دونی خدا کمکت کرده؟ ... از کجا می دونی توهم یا قدرت خیال نیست؟ ... شاید به صرف قدرت تلقین ... چنین حس و فکری برات ایجاد شده ... مرز بین خیال و واقعیت خیلی باریکه ...

قسمت نود و چهارم: ۷ سال اعتماد

دایی محسن، اون شب کلی حرف های منطقی و فلسفی رو با زبان بی زبانی بهم زد ... تفریح داییم فلسفه خوندن بود... و من در برابر قدرت فکر و منطقش شکست خورده بودم...

حرف هاش که تموم شد دیگه مغزم مال خودم نبود ... گیج گیج شده بودم ... و بیش از اندازه دل شکسته ... حس آدمی رو داشتم که عزیزترین چیز زندگیش رو ازش گرفتن ... توی ذهنم دنبال رده پای حضور خدا توی زندگیم می گشتم... جاهایی که من، زمین خورده باشم و دستم رو گرفته باشه ... جایی که مونده باشم و ...

شک تمام وجودم رو پر کرده بود ...

- نکنه تمام این سال ها رو با یه توهم زندگی کردم؟ ... نکنه رابطه ای بین من و خدا نیست ... نکنه تخیلیم رو پر و بال دادم تا حدی که عقلم رو در اختیار گرفته؟ ... نکنه من از اول راه رو غلط اومده باشم؟ ... نکنه ... شاید ...

همه چیزم رفت روی هوا ... عین یه بمب ... دنیام زیر و رو شده بود ... و عقلم در برابر تمام اون حرف های منطقی و فلسفی ... به بدترین شکل ... کم آورده بود ...

با خودم درگیر شده بودم ... همه چیز برای من یه حس بود... حسی که جنسش با تمام حس های عادی فرق داشت... و قدرتش به مرحله حضور رسیده بود ...

تلاش و اساس ۷ سال از زندگیم، داشت نابود می شد ... و من در میانه جنگی گیر کرده بودم... که هر لحظه قدرتم کمتر می شد ... هر چه زمان جلوتر می رفت ... عجز و ناتوانی بر من غلبه می کرد ... شک و تردیدها قدرت بیشتری می گرفت ... و عقلم روی همه چیز خط می کشید ...

کم کم سکوت بر وجودم حکم فرما شد ... سکوت مطلق ... سکوتی که با آرامش قدیم فرق داشت ... و من حس عجیبی داشتم ... چیزی در بین وجودم قطع شده بود ... دیگه صدای اون حس رو نمی شنیدم ... و اون حضور رو درک نمی کردم ...

حس خلاً ... سرما ... و درد ... به حدی حال و روزم ویران شده بود که ... همه چیز خط خورده بود ... حس ها ... هادی ها ... نشانه ها ... و اعتماد ... دیگه نمی دونستم باید به چیز ایمان داشته باشم ... یا به چه چیزی اعتماد کنم ...

من ... شکست خورده بودم ...

قسمت نود و پنجم: و نمازی که قضا نشد

خوابم برد ... بی توجه به زمان و ساعت ... و اینکه حتی چقدر تا نماز شب ... یا اذان باقی
مونده بود ...

غرق خواب بودم ... که یه نفر صدام کرد ...

- مهران ...

و دستش رو گذاشت روی شونه ام ...

- پاشو ... الان نمازت قضا میشه ...

خمار خواب ... چشم هام رو باز کردم ...

چشم هام رو که باز کردم دیگه خمار نبودم ... گیجی از سرم پرید ...

جوانی به غایت زیبا ... غرق نور بالای سرم ایستاده بود ...

و بعد مکان بهم ریخت ... در مسیر قبله، از من دور می شد... در حالی که هنوز فاصله

مادی ما ... فاصله من تا دیوار بود ... تا اینکه از نظرم ناپدید شد ...

مبهوت ... نشسته ... توی رختخواب خشکم زده بود ... یهو به خودم اومدم ...

- نمازم ...

و مثل فنر از جا پریدم ... آفتاب طلوع کرده بود و زمان زیادی نبود ... حتی برای وضو

گرفتن ... تیمم کردم و ... الله اکبر ...

همون طور رو به قبله ... دونه های درشت اشک ... تمام صورتم رو خیس کرده بود ...

هر چه قدر که زمان می گذشت... تازه بهتر می فهمیدم واقعا چه اتفاقی برام افتاده بود

...

- کی میگه تو وجود نداری؟ ... کی میگه این رابطه دروغه؟ ... تو هستی ... هست تر از هر هستی دیگه ای ... و تو ... از من ... به من مشتاق تری ... من دیشب شکست خوردم و بریدم... اما تو از من نبریدی ... من چشمم رو بستم ... اما تو بازش کردی ... من ... گریه می کردم و تک تک کلمات و جملات رو می گفتم ... به خودم که اومدم ... تازه حواسم جمع شد ... این اولین شب زندگی من بود ... که از خودم ... فضایی برای خلوت کردن با خدا داشتم ... جایی که آزادانه بشینم ... و با خدا حرف بزنم ... فقط من بودم و خدا ...

خدا از قبل می دونست ... و همه چیز رو ترتیب داده بود ...

قسمت نود و ششم: فقط تو را می خواهم

دل توی دلم نبود ... دلم می خواست برم حرم و این شادی رو با آقا تقسیم کنم ... شاد بودم و شرمنده ... شرمنده از ناتوانی و شکست دیشبم ... و غرق شادی ...

دیگه هیچ چیز و هیچ کس نمی تونست ... من رو متقاعد کنه که این راه درست نیست ... هیچ منطق و فلسفه ای ... هر چقدر قوی تر از عقل ناقص و اندک خودم ...

هر چند دلم می خواست بدونم ... اون جوان کی بود ... اما فقط خدایی برام مهم بود ... که اون جوان رو فرستاد ... اشک شادی ... بی اختیار از چشمم پایین می اومد ...

دل توی دلم نبود ... و منتظر که مادرم بیدار بشه ... اجازه بگیرم و اطلاع بدم که می
خوام برم حرم ...

چند بار می خواستم برم صداش کنم ... اما نتونستم ... به حدی شیرینی وجود خدا برام
شیرین بود ... که دلم نمی خواست سر سوزنی از چیزی که داشتم کم بشه ... بیدار
کردن مادرم به خاطر دل خودم ... گناه نبود ... اما از معرفت و احسان به دور بود ...

ساعت حدود ۸ شده بود ... با فاصله ... ایستاده بودم و بهش نگاه می کردم ... مادرم خیلی
دیر خوابیده بود ... ولی دیگه دلم طاقت نمی آورد ...

- خدایا ... اگر صلاح می دونی؟ ... میشه خودت صداش کنی؟ ...

جمله ام تموم نشده ... مادرم چرخی زد و از خواب بیدار شد ... چشمم که به چشمش
افتاد ... سریع برگشتم توی اتاق ... نمی تونستم اشکم رو کنترل کنم ... دیگه چی از این
واقعی تر؟ ... دیگه خدا چطور باید جوابم رو می داد؟ ...

برای اولین بار ... حسی فراتر از محبت وجودم رو پر کرده بود... من ... عاشق شده بودم
...

- خدایا ... هرگز ازت دست نمی کشم ... هر اتفاقی که بیوفته ... هر بلایی سرم بیاد ...
تو فقط رهام نکن ... جز خودت ... دیگه هیچی ازت نمی خوام ... هیچی ...

قسمت نود و هفتم: دنیای من

دنیای من فرق کرده بود ... از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسیدم ... اما کوچک ترین گمان ... به اینکه ممکنه این کارم خدا رو برنجونه ... یا حق الناسی به گردنم بشه ... من رو از خود بی خود می کرد ...

و می بخشیدم ... راحت تر از هر چیزی ... هر بار که پدرم لهنم می کرد ... یا سعید همه وجودم رو به آتش می کشید... چند دقیقه بعد آرام می شدم ... و بدون اینکه ذره ای پشیمان باشن ...

- خدایا ... بندگانت رو به خودت بخشیدم ... تو، هم من رو ببخش ...

و آرامش وجودم رو فرا می گرفت ... تازه می فهمیدم معنای اون سخن عزیز رو ...

- به بندگانم بگو ... اگر یک قدم به سمت من بردارید ... من ده قدم به سمت شما میام ...

و من این قدم ها و نزدیک تر شدن ها رو به چشم می دیدم... رحمت ... برکت ... و لطف خدا ... به بنده ای که کوچک تر از بیکران بخشش خدا بود ...

حالا که دیگه حق سر کار رفتن هم نداشتم ... تمام وقتم رو گذاشتم روی مطالعه ... حرف هایی که از آقا محمدمهدی شنیده بودم ... و اینکه دلم می خواست خدا را با همه وجود ... و همون طور که دیده بودم به همه نشون بدم ... دلم می خواست همه مثل من ... این عشق و محبت رو درک کنن... و این همه زیبایی رو ببینن ...

کمد من پر شده بود از کتاب ... در جستجوی سوال های مختلفی که ذهنم رو مشغول کرده بود ... چرا خدا از زندگی ها حذف شده؟ ... چه عواملی فاصله انداخته؟ ... چرا؟ ... چرا؟ ...

من می خوندم و فکر می کردم ... و خدا هم راه رو برام باز می کرد ... درست و غلط رو بهم نشون می داد ... پدری که به همه چیز من گیر می داد ... حالا دیگه فقط در برابر کتاب خریدن هام غر می زد ... و دایی محمد ... هر بار که می اومد دست پر بود ... هر بار یا چند جلد کتاب می آورد ... یا پولش رو بهم می داد ... یا همراهم می اومد تا من کتاب بخرم ...

بی جایی و سرگردانی کتاب هام رو هم که ... از این کارتون به اون کارتون دید ... دستم رو گرفت و برد ...

پدرم که از در اومد تو ... با دیدن اون دو تا کتابخونه ... زبانش بند اومد ...

دایی با خنده خاصی بهش نگاه کرد ...

- حمید آقا ... خیلی پذیرایی تون شیک شد ها ...

اول، می خواستیم ببریم شون توی اتاق ... سعید نگذاشت ...

قسمت نود و هشتم: خفه شو روانی

زمان ثبت نام مدارس بود ... و اون سال تحصیلی به یکی از خاص ترین سال های عمرم تبدیل شد ...

من، سوم دبیرستان ... سعید، اول ... اما حاضر نشد اسمش رو توی دبیرستانی که من می رفتم بنویسن ... برام چندان هم عجیب نبود ... پا گذاشته بود جای پای پدر ... و

اون هم حسابی تشویقش می کرد و بهش پر و بال می داد ... تا جایی که حاضر نشد به من برای رفتن به کلاس زبان پول بده... اما سعید رو توی یه دوره خصوصی ثبت نام کرد ... اون زمان... ترم ۳ ماهه ... ۴۰۰ هزار تومن ... با سعید، فقط ۶ نفر سر کلاس بودن ...

یه دبیرستان غیرانتفاعی ... با شهریه ی چند میلیونی ... همه همکلاسی هاش بچه های پولداری بودن که تفریح شون اسکی کردن بود ... و با کوچک ترین تعطیلات چند روزه ای ... پرواز مستقیم اروپا ...

سعی می کرد پا به پای اونها خرج کنه ... تا از ژست و کلاس اونها کم نیاره ... اما شدید احساس تحقیر و کمبود می کرد ... هر بار که برمی گشت ... سعی می کرد به هر طریقی که شده ... فشار روحی ای رو که روش بود رو تخلیه کنه ... الهام که جرات نزدیک شدن بهش رو نداشت ... و من ... همچنان هم اتاقیش بودم ...

شاید مطالعاتم توی زمینه های روانشناسی و علوم اجتماعی ... تخصصی و حرفه ای نبود ... اما تشخیص حس خلأ و فشار درونی ای رو که تحمل می کرد ... و داشت تبدیل به عقده می شد ... چیزی نبود که فهمیدنش سخت باشه ... بیشتر از اینکه رفتارهاش ... و خالی کردن فشار روحیش سر من ... اذیتم کنه و ناراحت بشم ... دلم از این می سوخت که کاری از دستم براش بر نمی اومد ...

هر چند پدرم حاضر نشده بود ... من رو کلاس زبان ثبت نام کنه ... اما من، آدمی نبودم که شرایط سخت ... مانع از رسیدنم به هدف بشه ...

این بار که دایی ازم پرسید کتاب چی می خوای؟ ... یه لیست کتاب انگلیسی در آوردم ... با یه دیکشنری ... و از معلم زبان مون هم خواستم خوندن تلفظ ها رو از توی دیکشنری بهم یاد بده ... کتاب ها زودتر از چیزی که فکر می کردم تموم شد ... اما منتظر تماس بعدی دایی نشدم ... رفتم یه روزنامه به زبان انگلیسی خریدم ...

از هر جمله ۱۰ کلمه ایش ... شیش تاش رو بلد نبودم ... پر از لغات سخت ... با جمله بندی های سخت تر از اون ... پیدا کردن تک تک کلمات ... خوندن و فهمیدن یک صفحه اش ... یک ماه و نیم طول کشید ... پوستم کنده شده بود ... ناخودآگاه از شدت خوشحالی پریدم بالا و داد زدم ...

- جانم ... بالاخره تموم شد ...

خوشحالی ای که حتی با شنیدن ... خفه شو روانی ... هم خراب نشد ...

قسمت نود و نهم: داشتیم؟ ...

مادرم روز به روز کم حوصله تر می شد ... اون آدم آرام، با وقار، خوش فکر و شیرین گفتار ... انگار ظرف وجودش پر شده بود ... زود خسته می شد ... گاهی کلافه گی و بی حوصلگی تو چهره اش دیده می شد ... و رفتارهای تند و بی پروای سعید هم بهش دامن می زد ...

هر چند، با همه وجود سعی می کرد چیزی رو نشون نده ... اما من بهتر از هر شخص دیگه ای ... مادرم رو می شناختم... و خوب می دونستم ... این آدم، دیگه اون آدم قبل نیست ... و این مشغله جدید ذهنی من بود ... چراهای جدید ... و اینکه بیشتر از قبل مراقبش باشم ...

دایی که سومین کتابخونه رو برام خرید ... پدرم بلافاصله فرداش برای سعید ... یه لب تاپ خرید ... و در خواست اینترنت داد ... امیدوار بودم حداقل کامپیوتر رو بدن به من ... اما سعید، همچنان مالکیتش رو روی اون حفظ کرد ... و من حق دست زدن بهش رو نداشتم ...

نش سته بود پای لب تاپ به فیلم نگاه کردن ... با صدای بلند... تا خوابم می برد از خواب بیدار می شدم ...

- حیف نیست هد ست، آک بمونه؟ ...

- مشکل داری بیرون بخواب ...

آستانه تحملم بالاتر از این حرف ها شده بود که با این جملات عصبانی بشم ... هر چند واقعا جای یه تذکر رفتاری بود ... اما کو گوش شنوا؟ ... تذکر جایی ارزش داره که گوشه هم برای شنیدنش باشه ... و الا ارزش خودت از بین میره ... اونم با سعید، که پدر دد هر شرایطی پشتش رو می گرفت ...

پتو و بالشتم رو برداشتم و اومدم توی حال ... به قول یکی از علما ... وقتی با آدم های این مدلی برخورد می کنی ... مصداق قالوا سلاما باش ...

کلی طول کشید تا دوباره خوابم برد ... مبل، برای قد من کوتاه بود ... جای تکان خوردن و چرخیدن هم نداشت ... برای نماز که پا شدم تمام بدنم درد می کرد ... و خستگی دیشب توی تنم مونده بود ... شاید، من توی ۲۴ ساعت ... فقط ۳ یا ۴ ساعت می خوابیدم ... اما انصافا همون رو باید می خوابیدم...

با همون خماری و خستگی، راهی مدرسه شدم ... هوای خنک صبح، خواب آلودگی رو از سرم برد ... اما خستگی و بی حوصلگیش هنوز توی تنم بود ...

پام رو که گذاشتم داخل حیاط ... یهو فرامرز دوید سمتم و محکم دستش رو دور گردنم حلقه کرد ...

- خیلی نامردی مهران ... داشتیم؟ ... نه جان ما ... انصافا داشتیم؟ ...

قسمت صد: لیست

حسابی جا خوردم ... به زحمت خودم رو کشیدم بیرون ...

- فرامرز ... به جان خودم خیلی خسته ام ... اذیت نکن ...

- اذیت رو تو می کنی ... مثلا دوستیم با هم ... کاندید شورا شدی یه کلمه به من چیزی نگفتی ...

خندیدم ...

- تو باز قرص هات رو سر و ته خوردی؟ ...

- نزن زیرش ... اسمت توی لیسته ...

چند تا از بچه ها پای تابلوی توی حیاط جمع شده بودن ... منم دنبال فرامرز راه افتادم

... کاندید شماره ۳ ... مهران فضلی ... باورم نمی شد ... رفتم سراغ ناظم ...

- آقای اعتمادی ... غیر از من، مهران فضلی دیگه ای هم توی مدرسه هست؟ ...

خنده اش گرفت ...

- نه ... آقای مدیر گفت اسمت رو توی لیست بنویسم ...

- تو رو خدا اذیت نکنید ... خواهشا درش بیارید ... من، نه وقتش رو دارم ... نه روحیه

ام به این کارها می خوره ...

از من اصرار ... از مدرسه قبول نکردن ... فایده نداشت ... از دفتر اومدم بیرون و رفتم

توی حیاط ... رای گیری اول صبح بود...

- بیخیال مهران ... آخه کی به تو رای میده؟ ... بقیه بچه ها کلی واسه خودشون تبلیغ

کردن...

اما دقیقا همه چیز بر خلاف چیزی که فکر می کردم پیش رفت ... مدیر از بلندگو ...

شروع کرد به خوندن اسامی بچه هایی رو که رای آورده بودن ... نفر اول، آقای مهران

فضلی با ۲۶۵ رای ... نفر دوم، آقای ...

اسامی خونده شده بیان دفتر ...

برق از سرم پرید ... و بچه های کلاس ریختن سرم ...

از افراد توی لیست ... من، اولین نفری بودم که وارد دفتر شدم ... تا چشم مدیر بهم افتاد با حالت خاصی بهم نگاه کرد ...

- فکر می کردم رای بیاری ... اما نه اینطوری ... جز پیش ها که صبحگاه ندارن ... هر کی سر صف بوده بهت رای داده ... جز یه نفر ... خودت بودی؟ ...

قسمت صد و یکم: به جز ما، دو نفر

هر چی التماس کردم فایده نداشت ... و رسماً تمام کارهای فرهنگی - تربیتی مدرسه ... از برنامه ریزی تا اجرا و ... به ما محول شد ... و مسئولیتش با من بود ... اسمش این بود که تو فقط ایده بده ... اما حقیقتش، جملات آخر آقای مدیر بود...

- ببین مهران ... تو بین بچه ها نفوذ داری ... قبولت دارن ... بچه ها رو بکش جلو ... لازم نیست تو کاری انجام بدی ... ایده بده و مدیریت شون کن بیان وسط گود ... از برنامه ریزی و اجرای مراسم های ساده ... تا مسابقات فرهنگی و ...

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم ...

- آقا در جریان هستید ما امسال ... امتحان نهایی داریم؟ ... این کارها وظیفه مسئول پرورشی مدرسه است ... کار فرهنگی برای من افتخاریه ... اما انصافاً انجام این کارها ... برنامه ریزی و راه انداختن بچه ها و ... مدیریت شون و ... خیلی وقت گیره ...

- نگران نباش ... تو یه جا وایسی بچه ها خودشون میان دورت جمع میشن ...

دست از پا درازتر اومدم بیرون ... هر کاری کردم زیر بار نرم، فایده نداشت ... تنها چیزی که از دوش من برداشته شده بود... نوشتن گزارش جلسات شورا بود ... که اونم کلا وظیفه رئیس شورا نبود ... اون روزها هزاران فکر با خودمی می کردم ... جز اینکه اون اتفاق، شروع یک طوفان بود ... طوفانی که هرگز از ورود بهش پشیمان نشدم ...

اولین مناسبت بعد از شروع کار شورا ... بعد از یه برنامه ریزی اساسی ... با کمک بچه ها، توی سالن سن درست زدیم و...

همه چیز عالی و طبق برنامه پیش رفت ... علی الخصوص سخنران ... که توی یکی از نشست ها باهاشون آشنا شده بودم ... و افتخار دادن و سخنران اون برنامه شدن ... جذبه کلامش برای بچه ها بالا بود و همه محو شده بودن ...

برنامه که تموم شد ... اولین ساعت، درسی شیمی بود ... معلم خوش خنده ... زیرک ... و سختگیر ... که اون روز با چهره گرفته و بداخلاق وارد کلاس شد ... چند لحظه پای تخته ایستاد و بهم زل زد ...

- راسته که سخنران به دعوت تو حاضر شده بود بیاد؟ ... این آقا راحت هر دعوتی رو قبول نمی کنه ...

یهو بهروز از ته کلاس صدایش رو بلند ...

- آقا شما روحانی ها رو هم می شناسید؟ ... ما فکر می کردیم فقط با سواحل هاوایی حال می کنید ...

و همه کلاس زدن زیر خنده ... همه می خندیدن ... به جز ما دو نفر ... من و دبیر شیمی ...

قسمت صد و دوم: سواحل هاوایی

صدای سائیده شدن دندان هاش رو بهم می شنیدم ... رفت پای تخته ...

- امروز اول درس میدم ... آخر کلاس تمرین ها رو حل می کنیم ...

و شروع کرد به درس دادن ... تا آخر کلاس، اخم هاش توی هم بود ... نه تنها اون جلسه

... تا چند جلسه بعد، جز درس دادن و حل تمرین کار دیگه ای نمی کرد ...

جزء بهترین دبیرهای استان بود ... و اسم و رسمی داشت ... اما به شدت ضد نظام ... و

آخر بیشتر سخنرانی هاش ...

- آخ که یه روزی برسه سواحل شمال بشه هاوایی ... جانم که چی میشه ... میشه عشق

و حال ... چیه الان آخه؟ ... دریا هم بخوای بری باید سرت رو بیاری پایین ... حاج خانم

یا الله ... خوب فاطمی کاماندو مگه مجبوری بیای حال ما رو هم ضد حال کنی؟ ...

- دلم می خواد اون روزی رو ببینم که همه این روحانی ها رو دسته جمعی بریزیم تو

آتیش ...

توی هر جلسه ... محال بود ۲۰ دقیقه در مورد مسائل مختلف حرف نزنه ... از سیاسی

و اجتماعی گرفته تا ...

در هر چیزی صاحب نظر بود ... یک ریز هم بچه ها رو می خندوند ... و بین اون خنده ها، حرف هاش رو می زد ... گاهی حرف هاش به حدی احمقانه بود که فقط بچه های الکی خوش کلاس ... خنده شون می گرفت ...

اما کم کم داشت همه رو با خودش همراه می کرد ... به مرور، لا به لای حرف هاش ... دست به تحریف دین هم می زد ... و چنان ظریف ... در مورد مفاسد اخلاقی و ... حرف می زد که هم قبحش رو بین بچه ها می ریخت ... هم فکر و تمایل به انجامش در بچه ها شکل می گرفت ... و استاد بردگی فکری بود ...

- ایرانی جماعت هزار سال هم بدوه ... بازم ایرانیه ... اوج هنر فکریش این میشه که به پاپ کورن بگه چس فیل ... آخرش هم جاش همون ته فیله است ...

خون خونم رو می خورد اما هیچ راهکاری برای مقابله باهاش به ذهنم نمی رسید ... قدرت کلامش از من بیشتر بود ... دبیر بود و کلاس توی دستش ... و کاملا حرفه ای عمل می کرد ... در حالی که من یه نوجوان که فقط چند ماه از ورودم به ۱۸ سالگی می گذشت ... حتی بچه هایی که دفعات اول مقابله می ایستادند ... عقب نشینی کرده بودن ... گاهی توی خنده ها باهاش همراه می شدن ...

هر راهی که به ذهنم می رسید ... محکوم به شکست بود... تا اون روز خاص رسید ...

قسمت صد و سه: Breaking time

عین همیشه ... وسط درس ... درس رو تعطیل کرد ... به حدی به بچه ها فشار می آورد ... و سوال و نمونه سوال های سختی رو حل می کرد ... که تا اسم **Breaking time** می اومد ... گل از گل بچه ها می شکفت ...

شروع کرد به خندوندن بچه ها ... و سوژه این بار ... دیگه اجتماعی ... سیاسی یا ... نبود ... این بار مستقیم خود اهل بیت رو هدف گرفت ... و از بین همه ... حضرت زهرا ... با یه اشاره کوچیک ... و همه چیز رو به سخره گرفت ... و بچه ها طبق عادت همیشه ... می خندیدن ... انگار مسخ شده بودن ... چشمم توی کلاس چرخید ... روی تک تک شون ... انگار اصلا نفهمیده بودن چی شده و داره چی میگه ... فقط می خندیدن ... و وقتی چشمم برگشت روی اون ... با چشم های مست از قدرت و پیروزی بهم نگاه می کرد ...

برای اولین بار توی عمرم ... با همه وجود از یه نفر متنفر بودم... اشتباهش و کارش ... نه از سر سهو بود ... نه هیچ توجیه دیگه ای ... گردنم خشک شده بود ... قلبم تیر می کشید ... چشم هام گر گرفته بود ... و این بار ... صدای سائیده شدن دندان های من بهم ... شنیده می شد ...

زل زدم توی چشم هاش ...

- به حرمت اهل بیت قسم ... با دست های خودم نفست رو توی همین کلاس می برم ... به حرمت فاطمه زهرا قسم رهاش نمی کنم ...

از خشم می لرزیدم و این جملات رو توی قلبم تکرار می کردم ...

اون شب ... بعد از نماز وتر رفتم سجده ...

- خدایا ... اگر کل هدف از خلقت من ... این باشه که حق این نامرد رو بزارم کف دستش ... به خودت قسم که دفاع از سرورم برای من افتخاره ... خدایا تو می دونی من در برابر این مرد ضعیفم ... نه تواناییش رو دارم ... نه قدرت کلامش رو ... من می خوام برای دفاع از شریف ترین بندگانم بایستم ... در حالی که می ترسم که ضعف و ناتوانیم ... به قیمت شکست حریم اهل بیت تموم بشه ... ترجیح میدم همین الان و در جا بمیرم ولی مایه سرافکنندگی اهل بیت پیامبر نشم ...

و سه روز ... پشت سر هم روزه گرفتم ...

قسمت صد و چهار: استوکیومتری

حسبنا الله ... نعم الوکیل ... نعم المولی و نعم النصیر ... و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم ...

نیم ساعت به زمان همیشگی ... بین خواب و بیداری ... این جملات توی گوشم پیچید ...

بلند شدم و نشستم ... قلبم آرام بود ... و این ... آغاز نبرد ما بود ...

با اینکه شاگرد اول بودم ... اما با همه قوا روی شیمی تمرکز کردم ... تمام وقتی رو که از مدرسه برمی گشتم ... حتی توی راه رفت و آمد ... کتاب رو جلوتر می خوندم ... با مقوای نازک ... کارت های کوچیک درست کردم ... و توی رفت و آمد، اونها رو می خوندم...

هر مبحثی رو که می دیدم ... توی کتاب های دیگه هم در موردش مطالعه می کردم ... تا حدی که اطلاعاتم در مورد شیمی فراتر از حد کتاب درسی بود ... کل جدول مندلیف رو هم با تمام عناصرش ... ردیف و گروهش ... عدد اتمی و جرمی و ... حفظ کردم ...

توی خواب هم اگه ازم می پرسیدی عنصر * ... می تونستم توی ۳۰ ثانیه کل اطلاعاتش رو تکرار کنم ...

هر سوالی که می داد ... در کمترین زمان ممکن اولین دستی که در حلش بلند می شد ... مال من بود ... علی الخصوص استوکیومتری های چند خطیش رو ...

من مخ ریاضی بودم ... به حدی که همه می گفتن تجربی رفتنم اشتباه بود ... ذهنی ... تمام اون اعداد اعشاری رو در هم ضرب و تقسیم می کردم ... بعد از نوشتن سوال ... هنوز گچ رو زمین نگذاشته بود ... من، جواب آخرش رو می گفتم... و صدای تشویق بچه ها بلند می شد...

کم کم داشت عصبی می شد ... رسماً بچه ها برای درس شیمی دور من جمع می شدند ... هر چی اون بیشتر سخت می گرفت تا من رو بشکنه ... من به خودم بیشتر سخت می گرفتم ... و گرایش بچه ها هم بیشتر می شد...

بارها از در کلاس که وارد می شد ... من پای تخته ایستاده بودم ... و داشتم برای بچه ها ... درس جلسات قبل رو تکرار می کردم ... تمرین حل می کردم و جواب سوال ها رو می دادم...

توی اتاق پرورشی بودم ... که فرامرز با مغز اومد توی در ...

- مهران یه چیزی بگم باورت نمیشه ... همین الان سه نفر به نمایندگی از بچه های پایه دوم، دفتر بودن ... خواستن کلاس فوق برنامه و رفع اشکال شون با تو باشه ... گفتن وقتی فضلی درس میده ما بهتر یاد می گیریم ... تازه اونم جلوی چشم خود دبیر شیمی ... قیافه اش دیدنی بود ... داشت چشم هاش از حدقه در می اومد ...
خبر به بچه های پایه اول که رسید ... صدای درخواست اونها هم بلند شد ...

قسمت صد و پنج: عناصر آزاد

درگیریش با من علنی شده بود ... فقط بچه ها فکر می کردن رقابت شیمییه ... بعضی ها هم می گفتن ...

- تدریس تو بهتره ... داره از حسادت بهت می ترکه ...

کار به آوردن سوال های المپیاد کشیده بود ... سوال ها رو که می نوشت ... اکثرا همون اول ... قلم ها رو می گذاشتن زمین ... اما اون روز ... با همه روزها فرق داشت ...

- این سوال سال * المپیاد کشور * ...

با پوزخند خاصی بهم نگاه کرد ...

- جزء سخت ترین سوال ها بوده ... میگویند کمی تونستن حلش کنن ...

نگاه های بچه ها چرخید سمت من ... و نگاه من، بدون اینکه پلک بزنم ... به تخته گره خورده بود ...

- خدایا ... این یکی دیگه خیلی سخته ... به دادم برس ...

- آقا چرا یه سوالی رو میارید که خودتون هم نمی تونید حل کنید؟ ... گند می زنید به روحیه ما ...

و بچه ها باهاش هم صدا شدن ... هر کدام در تایید حرف قبلی یه چیزی می گفت ... و من همچنان به تخته زل زده بودم ... فرامرز از پشت زد روی شونه ام و صداش رو بلند کرد...

- بیخیال شو مهران ... عمرا اگه این سوالش مال سن ما باشه ... المپیاد دانشجوها یا بالاتر بوده ...

بین سر و صدای بچه ها ... یهو یه نکته توی سرم جرقه زد...

- آقا اصلا غیر از اورانیوم ... عناصر پرتوزا در طبیعت به طور آزاد یافت نمیشن ... عناصر این گروه اصلا وجود خارجی ندارن و فقط به صورت آزمایشگاهی تولید میشن ... مطمئنید عنصرهایی که توی گزینه هاست درسته؟ ...

- می‌گم احتمالاً طراح سوال ... موقع طرح این ... مست بوده عقلش رفته بوده تعطیلات ... آقا یه زبون به برگه اش می زدید ... می دید مزه شراب می‌ده یا نه؟ ...

جملاتی که با حرف اشکان ... شرتترین بچه کلاس کامل شد ...

- شایدم اونی که پای تخته نوشته ... دیشب زیادی خورده بوده ...

و همه زدن زیر خنده ... برای اولین بار ... سر کلاس ... با حرف هایی که خودش می زد ... و جملاتی که دیگران رو مسخره می کرد ... مسخره اش کردن ... جذبه و هیبتش شکست ... کسی که بچه ها حتی در نبودش بهش احترام می گذاشتن ...

از اینکه خلق و خوی مسخره کردن بین بچه ها شایع شده بود ... و قبح شراب خوردن ریخته بود ... ناراحت بودم ... اما این اولین قدم در شکست اون بود ...

قسمت صد و ششم: برده

به زحمت، خودش رو کنترل کرد ...

- نه من که طبیعی بودم ... ولی راست می گید ... شاید طراحش خورده بوده ...

و اشکان ول کن نبود ...

- احتمالاً اولش حسابی خورده ... پشت سرش هم حسابی ... خورده ... آخه اونجا هر کی یه اشتباه کوچیک کنه ... به شکر خوردن می اندازنش ...

- آره احتمالا تو هم اونجا بودی ... داشتی کنار طرف، شکر می خوردی ... تا یه چی
میشه اونجا این طوری ... اونجا اینطوری ... تو تا حالا پات رو از حوزه استحفاظیه استان
بیرون گذاشتی؟ ...

کنترل اوضاع، حسابی داشت از دستش خارج می شد ... دو بار با خودکار زد روی میز
...

- بسه دیگه ... ساکت ... تا مودبانه ازتون می خوام ... حواستون جمع باشه ...
و بعد رو کرد به من و خندید ...

- تو هم مخی هستی ها ... اشتباهی ایران به دنیا اومدی ... باید * به دنیا می اومدی ...
محکم زل زدم توی چشمش ...

- شما رو نمی دونم ... ولی من از نسل اون ایرانی هایی هستم که وقتی صدام دکل نفتی
* رو زد ... و همه دنیا گفتن فقط بزرگ ترین مهندس های امریکایی می تونن اون
فاجعه رو مهار کنن ... یه گروه کارگر ایرانی رفتن جمعش کردن ... ایرانی اگر ایرانی
باشه ... یه موی کارگر بی سوادش شرف داره به هیکل هر چی خارجیه ... برده روحش
آزاده، جسمش در بند ... اما ما مثل احمق ها ... درگیر بردگی فکری شدیم ... برده
فکری ... دیر یا زود خودش ... با دست خودش ... به دست و پای خودش غل و زنجیر
می بنده ...

کلاس یه لحظه کپ کرد ... اون مهران آرام و مودب ... که حرمت بداخلاق ترین دبیرها
رو حفظ می کرد ... جلوی اون ایستاده بود ...

سکوت کلاس شکست ... صدای سوت و تشویق بچه ها بلند شد ... و ورق برگشت ...

از اون به بعد هر بار که حرفی می زد ... چشم بچه ها برمی گشت روی من ... تایید می کنم یا رد می کنم یا سکوت می کنم ... و سکوت به معنای این بود که رد شد ... اما دلیلی نمی بینم حرفی بزنم ... جای ما با هم ... عوض شده بود ... و من هم صادقانه ... اگر نقدی که می کرد، صحیح بود ... می پذیرفتم ... و اگر درباره موضوع، اطلاعات کم بود ... با صراحت می گفتم ...

- باید در موردش تحقیق کنم ...

قسمت صد و هفتم: حادثه بی خبر نیست

توی راهرو بهم رسیدیم ... با سر بهش سلام کردم و از کنارش رد شدم ... صدام کرد ... - از همون روز اول ازت خوشم نیومد ... ولی فکر نمی کردم از یه بچه اینطوری بخورم ... فکر می کردم اوجش دهن لقی و خبرچینی کنی ..
خندیدم ...

- که بعدش ... بچه مذهبی کلاس بشه خبرچین و جاسوس ... لو بره و همه بهش پشت کنن؟ ...

خنده اش کور شد ...

- خیلی دست کم گرفته بودمت ...

مکت کوتاهی کرد و با حالت خاصی زل زد توی چشمم ...

- می دونی؟ ... زمان انقلاب و جنگ ... امثال تو رو می کشتن ...

دستش رو مثل تفنگ ... آورد کنار سرم ...

- بنگ ... یه گلوله می زدن وسط مخش ... هنوزم هستن ... فقط یهو سر به نیست میشن

... میشن جوان ناکام ...

و زد تخت سینه ام ...

- جوان هایی که یهو ماشین توی خیابون لهشون می کنه ... یا یه زورگیر چاقو چاقوشون

می کنه ... حادثه فقط بعضی وقت هاست که خبر نمی کنه ...

ناخودآگاه، بلند از ته دلم خندیدم ...

- اشکال نداره ... شهدا با رجعت برمی گردن ... حتی اگه روی سنگ شون نوشته شده

باشه ... جوان ناکام ... خدا موقع رجعت به اسامی بنیاد شهید کار نداره ... برو اینها رو

به یکی بگو که بترسه ...

هر کی یه روز داغ می بینه ... فرق مرده و شهید هم همینه ... مرده محتاج دعاست ...

شهید دعا می کنه ...

و راهم رو کشیدم و رفتم سمت دفتر ...

بعد از مدرسه ... توی راه برگشت به خونه ... تمام مدت داشتم به حرف هاش فکر می

کردم ... و اینکه اگه رفتنی بشم ... احدی نمی فهمه چه بلایی و چرا سرم اومد ... و اگه

بعد من، بازم سر کسی بیاد چی؟ ...

به محض رسیدن ... سریع نشستم و کل ماجرا رو نوشتم ... با تمام حرف هایی که اون روز بین ما رد و بدل شد ... و زنگ زدم به دایی محمد ... و همه چیز رو تعریف کردم ... - شما، تنها کسی بودی که می تونستم همه چیز رو بهت بگم ... خلاصه اگر روزی اتفاقی افتاد ... همه اش رو نوشتم و تاریخ زدم، امضا کردم ... توی یه پاکته توی کتابخونه سومی ... عقایدش که به سازمان مجاهدین و ... ها می خوره ... اگه فراتر از این حد باشه ... لازم میشه ...

قسمت صد و هشتم: رتبه

اون تابستان ... اولین تابستانی بود که ما مشهدی نشدیم... علی رغم اینکه خیلی دلم می خواست بریم ... اما من پیش دانشگاهی بودم ... و جو زندگی باید کاملا درسی می شد ...

مدرسه هم برنامه اش رو خیلی زودتر سایر مدارس و از اوایل تابستان شروع می کرد ... علی الخصوص که یکی از مراکز برگزاری آزمون های آزمایشی * بود ... و کل بچه های پیش هم از قبل ... ثبت نام شده محسوب می شدن ...

امتحان نهایی رو که دادیم ... این بار دایی بدون اینکه سوالی بپرسه ... خودش هر چی کتاب که فکر می کرد به درد کنکور می خوره برام خرید ... هر چند اون ایام، تنوع

کتاب ها و انتشارات مثل الان نبود ... و غیر ۳ تا انتشارات معروف ... بقیه حرف چندانی برای گفتن نداشتن ...

آزمون جمع بندی پایه دوم و سوم ... رتبه کشوریم ... تک رقمی شد ... کارنامه ام رو که به مادرم نشون دادم ... از خوشحالی اشک توی چشماش جمع شد ...

کسی توی خونه، مراعات کنکوری بودن من رو نمی کرد ... و من چاره ای نداشتم جز اینکه ... حتی روزهایی رو که کلاس نداشتیم توی مدرسه بمونم ...

اونقدر غرق درس خوندن شده بودم ... که اصلا متوجه نشدم ... داره اطرافم چه اتفاقی می افته ... روزهایی که گاهی به خاطرش احساس گناه می کنم ... زمانی که ایام اوج و طلایی ... و روزهای خوش و پر انرژی زندگی من بود ... مادرم، ایام سخت و غیر قابل تصویری رو می گذروند ... زن آرام و صبوری ... که دیگه صبر و حوصله قبل رو نداشت ...

زمانی که مشاورهای مدرسه ... بین رشته ها و دانشگاه های تهران ... سعی می کردن بهترین گزینه ها و رشته های آینده دار رو بهم نشون بدن ... و همه فکر می کردن رتبه تک رقمی بعدی دبیرستان منم ... و فقط تشویق می شدم که همین طوری پیش برم ... آینده زندگی ما ... داشت طور دیگه ای رقم می خورد ...

نهار نخورده و گرسنه ... حدود ساعت ۷ شب ... زنگ در رو زدم ... محو درس و کتاب که می شدم ... گذر زمان رو نمی فهمیدم ... به جای مادرم ... الهام در رو باز کرد و اومد استقبالم ...

- سلام سلام الهام خانم ... زود، تند، سریع ... نهار چی خوردید؟ ... که دارم از گرسنگی
می میرم ...

برعکس من که سرشار از انرژی بودم ... چشم های نگران و کوچیک الهام ... حرف دیگه
ای برای گفتن داشت ...

قسمت صد و نهم: بی عرضه؟ ...

الهام روحیه لطیف و شکننده ای داشت ... فوق العاده احساساتی ... زود می ترسید ... و
گریه اش می گرفت ...

چند لحظه همون طوری آروم نگاهش کردم ...

- به داداش نمیگی چی شده؟ ...

- مامان قول گرفت بهت نگم ... گفت تو کنکور داری ...

یه دست کشیدم روی سرش ...

- اشکال نداره ... مامان کجاست؟ ... از خودش می پرسم ...

- داره توی پذیرایی با عمه سهیلا تلفنی حرف میزنه ... حالش هم خوب نبود ... به من
گفت برو تو اتاقت ...

رفتم سمت پذیرایی ... چهره اش بهم ریخته بود ... و در حالی که دست هاش می لرزید
... اونها رو مدام می آورد بالا توی صورتش ...

- شما اصلا گوش می کنی من چی میگم؟ ... اگر الان خودت جای من بودی هم ...
همین حرف ها رو می زدی؟ ... من، حمید رو دوست داشتم که باهش ازدواج کردم ...
اما اگه تا الان سکوت کردم و حتی به برادرهام چیزی نگفتم ... فقط به خاطر بچه هام
بوده ... حالا هم مشکلی نیست اما باید صبر کنه ... الان مهران ...

و چشمش افتاد بهم ... جمله اش نیمه کاره توی دهنش موند ... صدای عمه سهیلا ...
گنگ و مبهم از پای تلفن شنیده می شد ...

چند لحظه همون طور ... تلفن به دست، خشکش زد ... و بعد خیلی محکم ... با حالتی
که هرگز توی صورتش ندیده بودم بهم نگاه کرد ...
- برو توی اتاق ... این حرف ها مال تو نیست ...

نمی تونستم از جام حرکت کنم ... نمی تونستم برم ... من تنها کسی بودم که از چیزی
خبر نداشتم ... بی معطلی رفتم سمتش و محکم تلفن رو از توی دستش کشیدم ...

- چی کار می کنی مهران؟ ... این حرف ها مال تو نیست ... تلفن رو بده ...
و با عصبانیت دستش رو جلو آورد و سعی کرد تلفن رو از دستم بیرون بکشه ... اما زور
من ... دیگه زور یه بچه نبود ...

عمه سهیلا هنوز داشت پای تلفن حرف می زد ...

- این چیزها رو هم بی خود گردن حمید ننداز ... زن اگه زن باشه ... شوهرش رو جمع
می کنه نره سراغ یکی دیگه ... بی عرضگی خودت رو به پای داداش من نبند ...

قسمت صد و ده: اولاد نااهل

بدون اینکه نفس بکشه بی وقفه حرف می زد ... و مادرم هم از این طرف تلاش می کرد
تلفن رو از دستم بگیره ...

- بهت گفتم تلفن رو بده ...

این بار اینقدر بلند گفت که عمه هم شنید ... ضربان قلبم خیلی بالا رفته بود ... یه قدم
رفتم عقب ...

- خوب ... می گفتید عمه جان ... چی شد ادامه حرف تون؟ ... دیگه حرف و سفارش
دیگه ای ندارید؟ ...

حسابی جا خورده بود ...

- مرد اگه مرد باشه چی؟ ... اون باید چطوری باشه؟ ... به مادر من که می رسید از این
حرف ها می زنید ... به شوهر خودتون که می رسید ... سر یه موضوع کوچیک ... دو تا
برادرهاتون ریختن سرش زدنش ...

- این حرف ها به تو نیومده ... مادرت بهت ادب یاد نداده توی کار بزرگ ترها دخالت
نکنی؟ ...

- اتفاقا یادم داده ... فقط مشکل از میزان لیاقت شماست ... شما لیاقت عروس نجیب و
با شخصیتی مثل مادر من رو ندارید ... مادر خودتون رو هم اونقدر دق دادید که می

گفت ... الهی بمیرم از شر اولاد نا اهلیم راحت بشم ... راستی ... زن دوم برادرتون رو دیدید؟ ... اگه ندیدید پیشنهاد می کنم حتما ببینید ... اساسی بهم میاید ...

این رو گفتم و تلفن رو قطع کردم ... مادرم هنوز توی شوک بود ... رفتم توی حال، تلفن رو بزارم سر جاش ... دنبالم اومد...

- کی بهت گفت؟ ... پدرت؟ ...

- خودم دیدم شون ... توی خیابون با هم بودن ... با بچه هاشون ...

چشم هاش بیشتر گر گرفت ...

- بچه هاش؟ ... از اون زن، بچه هم داره؟ ... چند سال شونه؟...

فکر می کردم از همه چیز خبر داشته باشه ... اما نداشت ... هر چند دیر یا زود باید می فهمید ... ولی نه اینطوری و با این شوک ... بهم ریخته بود و حالا با شنیدن این هم حالش بدتر شد ... اون شب ... با چشم های خودم ... خورد شدن مادرم رو دیدم ...

قسمت صد و یازده: ۱۵ سال

دیگه نمی دونستم چی بگم ... معلوم بود از همه چیز خبر نداره ... چقدرش رو می تونستم بهش بگم؟ ... بعد از حرف های زشت عمه ... چقدرش رو طاقت داشت اون شب بشنوه ...

یهو حالت نگاهش عوض شد ...

- دیگه چی می دونی؟ ... دیگه چی می دونی که من ازش خبر ندارم؟ ...

چند لحظه صبر کردم ...

- می دونم که خیلی خسته ام ... و امشب هم به حد کافی برای همه خوب بوده ... فردا هم روز خداست ...

- نه مهران ... همین الان ... و همین امشب ... حق نداری چیزی رو مخفی کنی ... حتی یه کلمه رو ...

از صدای ما، الهام و سعید هم از توی اتاق شون اومدن بیرون ... با تعجب بهم زل زد ...
- تو می دونستی؟ ...

- فکر کردی واسه چی پسر گل بابا بودی و من آشغال سر راهی؟ ... یه سر بزرگ مشکل بابا با من همین بود ... چون من می دونستم و بهش گفتم اگه سر به سر مامان بزاره و اذیتش کنه به دایی محمد میگم ... اونها خودشون ریختن سر شوهر عمه سهیلا و زدنش ... شیشه های ماشینش رو هم آوردن پایین ... عمه، ۲ تا داداش داشت ... مامان، ۳ تا داره با پسرهای بزرگ خاله معصومه و شوهرش میشن ۶ تا ... پسر خاله ها و پسر عموهاش به کنار ...

زیر چشمی به مامان نگاه کردم ... رو کردم به سعید ...

- اون که زنش رو گرفته بود ... اونم دائم ... بچه هم داشت ... فقط رو شدنش باعث می شد زندگی ما بره روی هوا ... و از هم بپاشه ... برای من پدر نبود ... برای شما که بود ... نبود؟ ...

اون شب، بابا برنگشت ... مامان هم حالش اصلا خوب نبود ... سرش به شدت درد می کرد ... قرص خورد و خوابید ... منم رفتم از بیرون ساندویچ خریدم ...

شب همه خوابیدن ... اما من خوابم نبرد ... تا صبح، توی پذیرایی راه می رفتم و فکر می کردم ... تمام تلاش این چند سالم هدر رفته بود ... قرار بود مامان و بچه ها هیچ وقت از این ماجرا با خبر نشن ...

مادرم خیلی باشعور بود ... اما مثل الهام ... به شدت عاطفی و مملو از احساس ... اصلا برای همین هم توی دانشگاه، رشته ادبیات رو انتخاب کرده بود ... چیزی که سال ها ازش می ترسیدم ... داشت اتفاق می افتاد ...

زن دوم پدرم از مخفی موندن خسته شده بود ... گفته بود ... بابا باید بین اون و مادرم، یکی رو انتخاب کنه ... و انتخاب پدرم واضح بود ... مریم، ۱۵ سال از مادرم کوچک تر بود ...

قسمت صد و دوازدهم: ترس از جوانی

توی تاریکی نشسته بودم روی مبل ... و غرق فکر ... نمی دونستم باید چه کار کنم ... اصلا چه کاری از دستم برمیاد ... واضح بود پایان زندگی مشترک پدر و مادرمه ...

نیمه شب بود که مامان از اتاق اومد بیرون ... عین همیشه توی حال، چراغ خواب روشن بود ... توی تاریکی پذیرایی من رو دید ...

- چرا نخوابیدی؟ ...

- خوابم نمی بره ...

اومد طرفم ...

- چرا چیزی بهم نگفتی؟ ...

چند لحظه توی اون تاریکی بهش خیره شدم ... و سرم رو انداختم پایین ...

- ببخشید ...

و ساکت شدم ...

- سوال نکردم که عذرخواهیت رو بشنوم ...

- از دستم عصبانی هستی؟ ... می دونم حق انتخابت رو ازت گرفتم ... اما اگه می گفتم

همه چیز خراب می شد ... مطمئن بودم می موندی و یه عمر با این حس زندگی می

کردی که بهت خیانت شده ... زجر می کشیدی ... روی بابا هم بهت باز می شد ...

حداقل اینطوری مجبور بود دست و پاش رو جمع کنه ... هر آدمی ... کم یا زیاد ...

ایرادهای خودش رو داره ... اگه من رو بزاریم کنار ... شاید خوب نبود ولی زندگی بدی

هم نبود؛ بود؟ ...

و سکوت فضا رو پر کرد ...

- از دست تو عصبانی نیستم ... از دست خودم عصبانیم ... از اینکه که نفهمیدم کی

اینقدر بزرگ شدی ...

نمی دونستم چی بگم ... از اینکه اینطوری برخورد کرد بیشتر خجالت کشیدم ...

- اینکه نمی خواستم بفهمی به خاطر کنکورت بود ... اما همه اش همین نبود ...

ترسیدم غیرتت با جوانیت گره بخوره ... جوانیت غلبه کنه ... توی روی پدرت بایستی ...
و حرمتش رو بشکنی ... بالا بری ... پایین بیای ... پدрте ... این دعوا بین ماست ... همون
طور که تا حالا دعوا و کدورت ها رو پیش شما نکشیده بودیم ... امیدوار بودم این بار
هم بشه مثل قبل درستش کرد ... که نشد ...
مادرم که رفت ... من هنوز روی مبل نشسته بودم ...

قسمت صد و سیزدهم: قبیله مغول

حس فرزند بزرگ بودن ... و حمایت از خانواده ... بعد از تموم شدن ساعت درسی ...
نگذاشت برای کلاس های فوق برنامه و تست مدرسه بمونم ... و سریع برگشتم ... حدود
سه و نیم، چهار بود که رسیدم خونه ..

چند بار زنگ در رو زدم اما خبری از باز شدن در نبود ... خیلی تعجب کردم ... مطمئن
بودم خونه خالی نیست ... از زیر در نگاه کردم ... ماشین بابا توی حیاط بود ...
- نه مثل اینکه جدی جدی یه خبری هست ...

سریع کیفم رو از بالای در پرت کردم توی حیاط و از در رفتم بالا... رفتم سمت
ساختمون ... صدای داد و بیداد و دعوا تا وسط حیاط می رسید ...

مامان با دیدن من وسط حال جا خورد ... انگار اصلا متوجه صدای زنگ نشده بودن ...
از روی نگاه مادرم، پدرم متوجه پشت سرش شد ... و با غیض چرخید سمت من ... تا
چشمش بهم افتاد ... گر گرفتگی و خشمش چند برابر شد...

- مرتیکه واسه من زبون در آوردی؟ ... حالا دیگه پای تلفن برای عمه ات زبون درازی
می کنی؟ ...

و محکم خوابوند توی گوشم ... حالم خراب شده بود ... اما نه از سیلی خوردن ... از دیدن
مادرم توی اون شرایط ... صورت و چشم هام گر گرفته بود ... و پدرم بی وقفه سرم فریاد
می زد ...

با رفتن پدر سر و صدا هم تموم شد ... مادرم آشفته و بی حال ... الهام و سعید هم ...
بی سر و صدا توی اتاق شون ... و این تازه اولش بود ...

لشگر کشی ها شون شروع شد ... مثل قبیله مغول به خونه حمله ور می شدن ... مادرم
رو دوره می کردن و از گفتن هیچ حرفی هم ابایی نداشتن ...

خورد شدنش رو می دیدم اما اجازه نمی داد توی هیچ چیزی دخالت کنم ... یا حتی به
کسی خبر بدم ...

- این حرف ها به تو ربطی نداره مهران ... تو امسال فقط درست رو بخون ...

اما دیگه نمی تونستم ... توی مدرسه یا کتابخونه ... تمام فکرم توی خونه بود ... و توی
خونه هم تقریبا روز آرومی وجود نداشت ... به حدی حال و روزم بهم پیچیده بود که ...
اصلا نمی فهمیدم زمان به چه شکل می گذشت ...

فایده نداشت ... تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به دایی ... دایی تنها کسی بود که می
تونست جلوی مادرم رو بگیره ... مادرم برای دفاع از ما سپر شده بود ... و این چیزی بود
که من ... طاقت دیدنش رو نداشتم ...

قسمت صد و چهاردهم: کنکور

حدود ساعت ۸ شب بود که صدای زنگ، بلند شد ... و جمله ی "دایی محمد اومد" ...
فضای پر از تشنج رو ... به سکوت تبدیل کرد ... سکوتی که هر لحظه در شرف انفجار
بود ... دایی محمد هیبت خاصی داشت ... هیبتی که همیشه نفس پدرم رو می گرفت
...

با همون هیبت و نگاهی که ازش آتش می بارید ... از در اومد تو ... پدرم از جا بلند شد
... اما قبل از اینکه کلمه ای دهانش خارج بشه ... سیلی محکمی از دایی خورد ...
- صبح روز مراسم عقد کنون تون ... بهت گفتم ازت خوشم نمیاد ... و وای به حالت اشک
از چشم خواهرم بریزه ...

عمه سهیلا با حالت خاصی از جاش بلند شد ... و با عصبانیت به داییم نگاه کرد ...
- به به حاج آقا ... عوض اینکه واسه اصلاح زندگی قدم جلو بزارید ... توی خونه برادرم
روش دست بلند می کنید ... بعد هم می خواید از خونه خودش بندازیدش بیرون؟ ...
وقاحت هم حدی داره ...

دایی زیرچشمی نگاهی بهش کرد ...

- مرد دو زنه رو میگن ... خونه این زنش ... خونه اون زنش ... دیگه نمیگن خونه خودش ... خونه اش رو به اسم زن هاش می شناسن ... حالا هم بره اون خونه ای که انتخابش اونجاست ... اصلاح رو هم همون قدر که توی این مدت، شما اصلاح و آباد کردید بسه ... اصلاحی رو هم که شما بکنید عروس یا کور میشه یا کچل ...

عمه در حالی که غر غر می کرد از در بیرون رفت ... پدر هم پشت سرش ... غر غر کردن، صفت مشترک همه شون بود... و مادرم زیر چشمی به من نگاه می کرد ...

- اونطوری بهش نگاه نکن ... به جای مهران تو باید به من زنگ می زدی ...

از اون شب، دیگه هیچ کدوم مزاحم آرامش ظاهری ما نشدن... و خونه نسبت به قبل آرامش بیشتری پیدا کرد ... آرامشی که با شروع فرآیند دادگاه، چندان طول نکشید ... مادر به شدت درگیر شده بود ... و پدرم که با گرفتن یه وکیل حرفه ای و کار کشته ... سعی در ضایع کردن تمام حقوق مادرم داشت ...

مادر دیگه وقت، قدرت و حوصله ای برای رسیدگی به سعید و الهام سیزده، چهارده ساله رو نداشت ... و این حداقل کاری بود که از دستم برمی اومد ...

زمانی که همه بچه ها فقط درس می خوندن ... من، بیشتر کارهای خونه ... از گردگیری و جارو کردن تا ... خرید و حتی پختن غذاهای ساده تر رو انجام می دادم ... الهام هم با وجود سنش ... گاهی کمک می کرد ...

هر چند، مادرم سعی می کرد جو خونه آرام باشه ... اما همه مون فشار عصبی شدیدی رو تحمل می کردیم ... و من ... در چنین شرایطی بود که کنکور دادم ...

قسمت صد و پانزدهم: انسان های عجیب

پدر، الهام رو از ما گرفت ... و گرفتن الهام، به شدت مادرم و سعید رو بهم ریخت ...
مادر که حس مادرانه اش و ورود الهام به خونه زنی که بویی از انسانیت نبرده بود ... و
می خواستن همه جوره ... تمام حقوقش ضایع کنن ...

و سعید از اینکه پدر دست رد به سینه اش زده بود ... کسی که تمام این سال ها
تشویقش می کرد و بهش پر و بال می داد ... خیلی راحت توی صورتش نگاه کرد و
گفت ...

- با این اخلاقی که تو داری ... تف سر بالا ببرم توی خونه زنم؟ ... مریم هم نمی خواد
که ...

سعید خورد شد ... عصبی، پرخاشگر و زودرنج شده بود ... با کوچک ترین اشاره و حرفی
بهم می ریخت ...

جواب کنکور اومد ... بی سر و صدا دفترچه انتخاب رشته و برگه کدها رو برداشتم ...
رفتم نشستم یه گوشه ...

با دایی قرار گذاشته بودیم، بریم مشهد ... خونه مادربزرگ ... دست نخورده مونده بود ...
برای فامیل که از شهرهای مختلف میومدن مشهد ... هر چند صدای اعتراض دو تن از

عروس ها بلند شد ... که این خونه ارثیه است ... و متعلق به همه ... اما با موافقت همون همه و حمایت دایی محمد... در نهایت، قرار شد بریم مشهد ...

چه مدت گذشت؟ نمی دونم ... اصلا حواسم به ساعت نبود... داشتم به تنهایی برای آینده ای تصمیم می گرفتم ... که تا چند ماه قبل، حتی فکر زیر و رو شدنش رو هم نمی کردم...

مدادم رو برداشتم ... و شروع کردم به پر کردن برگه انتخاب رشته ... گزینه های من به صد نمی رسید ... ۶ انتخاب ... همه شون هم مشهد ... نمی تونستم از شون دور بشم ... یک نفر باید مسئولیت خانواده رو قبول می کرد ...

وسایل رو جمع کردیم ... روح از چهره مادرم رفته بود ... و چقدر جای خالی الهام حس می شد ...

با پخش شدن خبر زندگی ما ... تازه از نیش و کنایه ها و زخم زبان ها ... فهمیدم چقدر انسان های عجیبی دور ما رو پر کرده بودن ... افرادی که تا قبل برای بودن با ما سر و دست می شکستن ... حالا از دیدن این وضع، سرمست از لذت بودن ... و با همه وجود، سعی در تحقیر ما داشتن ...

هر چقدر بیشتر نیش و کنایه می زدن ... بیشتر در نظرم حقیر و بیچاره می اومدن ... انسان های بدبختی که درون شون به حدی خالی بود ... که بر ای حس لذت از زندگی شون ... از پیش کشیدن مشکلات بقیه لذت می بردن ...

قسمت صد و شانزدهم: بزرگی خالق

کسی جلودار حرف ها و حدیث ها نبود ... نقل محفل ها شده بود غیبت ما ... هر چند حرف های نیش دارشون ... جگر همه مون رو آتش می زد ... اما من به دیده حسن بهش نگاه می کردم ... غیبت کننده ها ... گناه شور نامه اعمال من بودن ... و اونهایی که تهمت رو هم قاطیش می کردن ... و اونهایی که آتش بیاری این محفل ها بودن ... ته دلم می خندیدم و می گفتم ...

- بشورید ... ۱۸ سال عمرم رو ... با تمام گناه ها ... اشتباه ها ... نقص ها ... کم و کاستی ها ... بشورید ... هر حقی رو که ناخواسته ضایع کردم ... هر اشتباهی رو که نفهمیده مرتکب شدم ... هر چیزی که ... حالا به لطف شما ... همه اش داره پاک میشه ...

اما اون شب ... زیر فشار عصبی خوابم نمی برد ... همه چیز مثل فیلم از جلوی چشم هام رد می شد که یهو به خودم اومدم ...

- مهران ... به جای اینکه از فضل و رحمت خدا طلب بخشش کنی ... از گناه شوری اونها به وجد اومدی؟ ...

گریه ام گرفت ... هر چند این گناه شوری ... وعده خدا به غیبت کننده بود ... اما من از خدا خجالت کشیدم ...

این همه ما در حق لطف و کرمش ناسپاسی می کنیم ... این همه ما ...

اون نماز شب ... پر از شرم و خجالت بود ... از خودم خجالت کشیده بودم ...

- خدایا ... من رو ببخش که دل سوخته ام رو نتونستم کنترل کنم ... اونها عذاب من رو می شستن ... و دل سوخته ام خودش را با این التیام می داد ...

خدایا ... به حرمت و بزرگی خودت ... به رحمت و بخشندگی خودت ... امشب، همه رو حلال کردم و به خودت بخشیدم ... تمام غیبت ها ... زخم زبون ها ... و هر کسی رو که تا امروز در حقم نامردی و ظلم کرده ... همه رو به حرمت خودت بخشیدم ...

تو خدایی هستی که رحمتت بر خشم و غضبت پیشی گرفته ... من رو به حرمت رحمت و بخشش خودت ببخش ...

و دلم رو صاف کردم ...

برای شبیه خدا شدن ... برای آینه صفات خدا شدن ... چه تمرینی بهتر از این ... هر بار که زخم زبانی ... وجودم رو تا عمقش آتش می زد ... از شر اون آتش و وسوسه شیطان ... به خدا پناه می بردم ... و می گفتم ...

- خدایا ... بنده و مخلوق تو ... به بزرگی خالقش بخشیدم ...

قسمت صد و هفدهم: بخشش فراموش شده

جواب قبولی ها اومده بود ... توی در بهش برخورد کردم ... با حالت خاصی بهم نگاه کرد ...

- به به آقا مهران ... چی قبول شدی؟ ... کجا قبول شدی؟ ... دیگه با اون هوش و نبوغ ... بگیم آقا دکتر یا نه؟ ...

خندیدم و سرم رو انداختم پایین ...

- نه انسیه خانم ... حالا پزشکی که نه ... ولی خدا رو شکر، مشهد می مونم ...
جمله ام هنوز از دهنم در نیومده ... لبخند طعنه داری زد ...

- ای بابا ... پس این همه می گفتن مهران، زرنگ و نابغه است الکی بود؟ ... تو هم که
آخرش هیچی نشدی ... مازیار ما سه رقمی آورده داره میره تهران ... تو که سراسری
نمی تونستی ... حداقل آزاد شرکت می کردی ... حالا یه طوری شده از بابات پولش رو
می کندی ... اون که پولش از پارو بالا میره ... شاید مامانت رو ول کرده ولی بازم باباته
... هر چند مامانت هم عرضه نداشت ... نتونست چیزی ازش بکنه ..

ساکت ایستادم و فقط نگاهش کردم ... حرف هاش دلم رو تا عمق سوزوند ... هر چند
... با آتش حسادتی که توی دلش بود ... و گوشه ای از شعله هاش، وجود من رو گرفته
بود ... برای اون جای دلسوزی بیشتری رو وجود داشت ...

اومدم در رو باز کنم ... که مادرم بازش کرد ... پشت در ... با چشم هایی که اشک توش
حلقه زده بود ...

- تو هم سرنوشتت پاسوز زندگی من و پدرت شد ...

دیدنش دلم رو بیشتر آتش زد ... به زور خندیدم ...

- بیخیال بابا ... حالا هر کی بشنوه فکر می کنه چه خبره ... نمی دونی فردوسی چقدر
بزرگه ... من که حسابی باهاش حال کردم ... اصلا فکر نمی کردم اینقدر ...

پشت سر هم با ذوق و انرژی زیاد حرف می زدم ... شاید دل مادرم بعد از اون حرف
هایی که پشت در شنیده بود ... کمی آرام بشه ...

حالتش که عوض شد ... ساکت شدم ... خودم به حدی سوخته بودم که حس حرف زدن نداشتم ... و شیطان هم امان نمی داد و ... داغ و آتش دلم رو بیشتر باد می زد ... آرزوهای بر باد رفته ام جلوی چشمم رژه می رفت ...

دلم به حدی سوخت که بعد از آرام شدن ... فراموش کردم ... بگم ...

- خدایا ... بنده ات رو به خودت بخشیدم ...

قسمت صد و هجدهم: گم گشته

مادر مدام برای جلسات دادگاه یا پیگیری سایر چیزها نبود ... من بودم و سعید ... سعید هم که حال و روز خوشی نداشت ... ضربه ای که سر ماجرای پدر خورده بود ... از یه خونه بزرگ با اون همه امکانات مختلف ... از مدرسه گرفته تا هر چیزی که اراده می کرد ... حالا اومده بود توی خونه مادر بزرگ ... که با حیاطش ... یک سوم خونه قبل مون نمی شد ...

برای من که وسط ثروت ... به نداشتن و سخت زندگی کردن عادت کرده بودم ... عوض شدن شرایط به این صورت سخت نبود ... اما اون، فشار شدیدی رو تحمل می کرد ... من کلا با بیشتر وسایلم رفتم یه گوشه حال ... و اتاق رو دادم دستش ... اتاق برای هر دوی ما اندازه بود اما اون به در و دیوار گیر می کرد ... آرامش بیشتر اون ... فشار کمتری روی مادر وارد می کرد ... مادری که بیش از حد، تحت فشار بود ...

توی حال دراز کشیده بودم که یهو با وحشت صدام کرد ...

- مهران پاشو ... پاشو مهران مارم نیست ...

گیج و خسته چشم هام رو باز کردم ...

- بارت نیست؟ ... بار چیت نیست؟ ...

- کری؟ ... میگم مار ... مارم گم شده ...

مثل فنر از جا پریدم ...

- یه بار دیگه بگو ... چیت گم شده؟ ...

- به کر بودنت ... خنگی هم اضافه شد ... هفته پیش خریده بودمش ...

سریع از جا بلند شدم ...

- تو مار خریدی؟ ... مار واقعی؟ ...

- آره بابا ... مار واقعی ...

- آخه با کدوم عقلت همچین کاری کردی؟ ... نگفتی نیشتم میزنه؟ ...

- بابا طرف گفت زهری نیست ... مارش آبیّه ...

قسمت صد و نوزدهم: مارگیر

شروع کردیم به گشتن ... کل خونه رو زیر و رو کردیم ... تا پیدا شد ... سعید رفت

سمتش برش داره ... که کشیدمش عقب ...

- سعید مطمئنی این زهر نداره؟ ...

علی رغم اینکه سعید اصرار داشت مارش بی خطرہ ... اما یہ حسی بہم می گفت ... اصلا این طور نیست ... مار آرومی بود و یہ گوشہ دور خودش چمبرہ زدہ بود ... آروم رفتم سمتش و گرفتمش ...

- کوچیک ہم نیست ... این رو کجا نگہداشتہ بودی؟ ...

- تو جعبہ کفش ...

مار آرومی بود ولی من بہ اون حس ... بیشتر از چیزی کہ می دیدم اعتماد داشتم ... بہ سعید گفتم سینک ظرف شویی رو پر آب کنہ ... و انداختمش توی آب ... بہ سرعت برق از آب اومد بیرون و خزید روی کابینت ...

- سعید شک نکن مار آبی نیست ... اون کہ بہت دروغ گفتمہ آبیہ ... بعید می دونم بی زهر بودنش ہم راست باشہ ...

چند لحظہ بہ مارہ خیرہ شدم ...

- خیلی آروم برو کیسہ برنج رو خالی کن توی یہ لگن ... و بیارش ...

سعید برای اولین بار ... ہر حرفی رو کہ می زدم سریع انجام می داد ... دو دقیقہ نشدہ بود با کیسہ برنج اومد ...

خیلی آروم دوبارہ رفتم سمتش ... و با سلام و صلوات گرفتمش ... و انداختمش توی کیسہ ... درش رو گرہ زدم ... رفتم لباسم رو عوض کردم ...

- کجا میری؟ ...

- می برمش آتش نشانی ... اونها حتما می دونن این چیه... اگر زهری نبود برش می گردونم...

- صبر کن منم میام ...

و سریع حاضر شد ...

قسمت صد و بیستم: مرغ عشق؟ ...

اول باور نمی کردن ... آخر در کیسه رو باز کردم و گفتم ...

- خوب بیاید نگاه کنید ... این که دیگه این همه سر به سر گذاشتن نداره ...

کیسه رو از دستم گرفت ... تا توش رو نگاه کرد ... برق از سرش پرید ...

- بچه ها راست میگه ... ماره ... زنده هم هست ...

یکی شون دستکش دستش کرد ... و مار رو از توی کیسه در آورد ... و بعد خیلی جدی

به ما دو تا نگاه کرد ...

- این مار رو کی بهتون فروخته؟ ... این مار نه تنها مار آبی نیست ... که خیلی هم سمیه

... گرفتنش هم حرفه ای می خواد ... کار راحتی نیست ...

سعید بدجور رنگش پریده بود ...

- ولی توی این چند روز ... هر چی بهش دست زدم و هر کاریش کردم ... خیلی آرام بود ...

- خدا به پدر و مادرت رحم کرده ... مگه مار ... مرغ عشقه ... که به جای حیوون خونگی خریدی بردیش؟ ...
رو کرد به همکارش ...

- مورد رو به ۱۱۰ اطلاع بده ... باید پیگیری کنن ... معلوم نیست طرف به چند نفر دیگه مار فروخته ... یا ممکنه بفروشه ...
سعید، من رو کشید کنار ...

- مهران من دیگه نیستم ... اگه پای خودم گیر بیوفته چی؟ ...
دلَم ریخت ...

- مگه دروغ گفتی یکی بهت فروخته؟ ...

- نه به قرآن ...

- قسم نخور ... من محکم کنارتم و هوات رو دارم ... تو هم الکی نترس ...
خیلی سریع ... سر و کله پلیس پیدا شد ...

قسمت صد و بیست و یکم: ژست یک قهرمان

هر چند بعد از جمله محکمی که به سعید گفتم ... جسارتش بیشتر شد ... اما بدجور ترسیده بود ... توی صحبت ها معلوم شد که ... بعد از اینکه مار رو خریده ... برده مدرسه و چند تا از همکلاسی هاش هم ... توی ذوق و حال جوانی ... پاشون رو گذاشتن جای پای سعید و شیر شدنکه اونها هم مار بخرن ... و ترسش از همین بود ...

عبداللهی ، افسر پرونده ... خیلی قشنگ با مورد سعید برخورد کرد ... و انصافا شنیدن اون حرف ها و نصیحت ها براش لازم بود ...

سعید هم که فهمید باهاش کاری ندارن ... آروم تر شده بود... اما وقتی ازش خواستن کمک شون تا طرف رو گیر بندازن... دوباره چهره رنگ پریده اش دیدنی شده بود ...

- مهران اگه درگیری بشه چی؟ ... تیراندازی بشه چی؟ ...

به زحمت جلوی خنده ام رو گرفتم ...

- وقتی بهت میگم اینقدر فیلم جنایی و آدم کشی نگاه نکن... واسه همین چیزهاست ... از یه طرف، جو می گیرت واسه ملت شاخ و شونه می کشی ... از یه طرف، این طوری رنگت می پره ..

قرار شد ... سعید واسطه بشه ... و یکی از سربازهای کلانتری ... به اسم همکلاسی سعید و خریدار جلو بیاد ... منم باهاشون رفتم ...

پلیس ها تا ریختن طرف رو بگیرن ... سعید مثل فشنگ در رفت ...

آقای عبداللهی که ازش تشکر کرد ... با اون قیافه ترسیده اش ... ژست قهرمان ها رو به خودش گرفته بود ... و تعارف تکه پاره می کرد ...

- کاری نکردم ... همه ما در قبال جامعه مسئولیم ... و ...

من و آقای عبداللهی به زحمت جلوی خنده مون رو گرفته بودیم ... آخر خنده اش
ترکید ... و زد روی شونه سعید ...

- خیلی کار خوبی می کنی ... با همین روحیه درس بخون ... دیگه از این کارها نکن ...
قدر داداشت رو هم بدون ...

از ما که دور شد ... خنده منم ترکید ...

- تیکه آخرش از همه مهمتر بود ... قدر داداشت رو بدون ...
با حالت خاصی بهم نگاه کرد ...

- روانی ... یه سوسک رو درخته ... به اونم بخند ...

قسمت صد و بیست و دوم: فیل و پیری

خسته از دانشگاه برگشته بودم ... در رو که باز کردم ... یه نفر با صدای مضطرب و
ناراحت صدام کرد ...

- آقا مهران ...

برگشتم سمتش ... انسیه خانم بود ... با حالت بهم ریخته و آشفته ...

- مادرت خونه نیست؟ ...

- نه ... دادگاه داشتن ...

بیشتر از قبل بهم ریخت ...

- چی شده؟ ... کمکی از دست من برمیاد؟ ...

سرش رو انداخت پایین ...

- هیچی ...

و رفت ...

متعجب ... چند لحظه ایستادم ... شاید پشیمون بشه ... برگرده و حرفش رو بزنه ... اما بی توقف دور شد ...

رفتم داخل ... سعید چند تا از هم کلاسی هاش رو دعوت کرده بود ... داشتن دور هم فیلم نگاه می کردن ... دوست هاش که بهم سلام کردن تازه متوجه من شد ... سرش رو آورد بالا و نگاهی بهم کرد ...

- چیه قیافه ات شبیه علامت سوال شده؟ ...

نشستم کنارشون و یه مشت تخمه برداشتم ...

- هیچی دم در انسیه خانم رو دیدم ... خیلی بهم ریخته بود... چیزی نگفت و رفت ... نگرانش شدم ...

با حالت خاصی زل زد بهم ...

- تو هم که نگران هر احمق بیشعوری که رسید بشو ...

و بعد دوباره زل به صفحه تلویزیون ...

- حقشه بلایی که سرش اومده ... با اون مازیار جونش ...

- برای مازیار اتفاقی افتاده؟ ...

- نه ... شوهرش می خواد دوباره ازدواج کنه ... مردک سر پیری ... فیلش یاد هندستون کرده...

و بعد دوباره با حالت خاصی بهم نگاه کرد ... چشم هاش برق می زد ...

- دختره هم سن و سال توئه ... از اون شارلاتان هاست ... دست مریم رو از پشت بسته ...

قسمت صد و بیست و سوم: عشق پیری

با چنان وجدی حرف می زد که حد نداشت ...

- با این سنش ... تازه هنوز حتی عقد هم نکردن ... اومد در خونه انسیه خانم، داد و

بیداد که از زندگی من برو بیرون ... خبرش تو کل محل پیچیده ...

باورم نمی شد ...

- اون که شوهرش خیلی مرد خانواده بود و بهشون می رسید ...

- عشق پیری گر بجنبد ... میشه حال و روز اونها ...

بقیه مشت تخمه رو خالی کردم توی ظرف ...

- حالا تو چرا اینقدر ذوق می کنی؟ ... مصیبت مردم خندیدن نداره ...

- حقش بود زنکه ... اون سری برگشته به من میگه ...

صداش رو نازک کرد ...

- داداشت که هیچ گلی به سر شما نزد ... ببینم تو سال دیگه ... پات رو میزاری جای

پای مازیار ما ... یا داداش مهران؟ ... دختر من که از الان داره برای کنکور می خونه ...

دستش رو دوباره برد توی ظرف تخمه ...

- خودش و دخترش فدام شن ... حالا ببینم دخترش توی این شرایط ... چه ... می خواد

بخوره ... مازیار جونش که حاضر نشد حتی یه سر از تهران پاشه بیاد اینجا ...

- ماشاء الله آمار کل محل رو هم که داری ...

این رو گفتم و با ناراحتی رفتم توی اتاق ... دلم براشون می سوخت ... من بهتر از هر

کسی می فهمیدم توی چه شرایط وحشتناکی قرار دارن ... فردا رفتم دنبال یه وکیل ...

انسیه خانم کسی رو نداشت که کمکش کنه ...

اما چیزی رو که اون موقع متوجه نشدم ... حقیقتی بود که کم کم حواسم بهش جمع

شد ... اوایل باورش سخت بود ... حتی با وجود اینکه به چشم می دیدم ...

خدا ... روی من ... غیرت داشت ... محال بود آزاری، بی جواب بمونه ... قبل از اون ...

هرگز صفات قهریه خدا رو ندیده بودم ...

قسمت صد و بیست و چهارم: ریش سفیدها

براشون یه وکیل خوب پیدا کردم ... اما حقیقتاً دلم می خواست زندگی شون رو برگردونم ... برای همین پیش از هر چیزی ... چند نفر دیگه رو هم راه انداختم و رفتیم سراغ شوهر انسیه خانم ... از هر دری وارد شدیم فایده نداشت ...

- این چیزی نیست که بشه درستش کرد ... خسته شدم از دست این زن ... با همه چیزش ساختم ... به خودشم گفتم ... می خواستم بعد از عروس شدن دخترم طلاقش بدم ... اما دیگه نمی کشم ... یهو بریدم ...

با ناراحتی سرم رو انداختم پایین ...

- بعد از این همه سال زندگی مشترک؟ ... مگه شما نمی گید بچه هاتون رو دوست دارید و به خاطر اونها تحملش کردید ...

- نمی دونم چی شد ... یهو به خودم اومدم و سر از اینجا در آورده بودم ... اصلاً هم پشیمون نیستم ... دو تا شون اخلاق ندارن ... حداقل این یکی پاچه مردم رو می گیره ... نه مال من رو که خسته از سر کار برمی گردم باید نق نق هم گوش کنم ...

از هر دری وارد می شدیم فایده نداشت ... دست از پا درازتر اومدیم بیرون ... چند لحظه همون جا ایستادم ...

- خدایا ... اگر به خاطر دل من بود ... به حرمت تو ... همین جا همه شون رو بخشیدم ... خلاصه خلاص ...

امتحانات پایانی ترم اول ... پس فردا یه امتحان داشتم ... از سر و صدای سعید ... یه دونه گوشی مخصوص مته کارها ... از ابزار فروشی خریده بودم ...

روی گوشم ... غرق مطالعه که مادرم آروم زد روی شونه ام ... سریع گوشی رو برداشتم ...

- تلفن کارت داره ... انسیه خانمه ...

از جا بلند شدم ...

- خدایا به امید تو ...

دلَم با جواب دادن نبود ... توی ایام امتحان ... با هزار جور فشار ذهنی مختلف ...

اما گوشی رو که برداشتم ... صداش شادتر از همیشه بود ...

- شرمنده مهران جان ... مادرت گفت امتحان داری ... اما باید خودم شخصا ازت تشکر

می کردم ... نمی دونم چی شد یهو دلش رحم اومد و از خر شیطون اومد پایین ... امروز

اومد محضر و خونه رو زد به نام من ... مهریه ام رو هم داد ... خرجیه بچه ها رو هم

بیشتر از چیزی که دادگاه تعیین کرده بود قبول کرد ... این زندگی دیگه برگشتی نداره

... اما یه دنیا ممنونم ... همه اش از زحمات تو بود ...

دستم روی هوا خشک شد ... یاد اون شب افتادم ... "خدایا به خودت بخشیدم" ... صدام
از ته چاه در می اومد ...

- نه انسیه خانم ... من کاری نکردم ... اونی که باید ازش تشکر کنید ... من نیستم ...

قسمت صد و بیست و پنجم: قسم به رحمت تو

طول کشید تا باور کنم ... اما چطور می شد این همه همخوانی و نشانه اتفاقی باشه؟ ...
به حدی سریع، تاوان دل سوخته یا ناراحت کردنم رو می دادند ... که از دل خودم
ترسیدم ... کافی بود فراموش کنم بگم ...

- خدایا ... به رحمت و بخشش تو بخشیدم ...

یا به دلم سنگین بیاد و نتونم این جمله رو بگم ...

خیلی زود ... شاهد بلایی می شدم که بر سرشون فرود می اومد ... بلایی که فقط کافی
بود توی دلم بگم ...

- خدایا ... اگه تاوان دل شکسته منه ... حلالش کردم ...

و همه چیز تمام می شد ...

خدا به حدی حواسش به من بود ... که تمام دردی رو که از درون حس می کردم ... و
جگرم رو آتش زده بود ... ناپدید شد ...

وجود و حضورش ... سرپرستی و مراقبتش از من ... برام از همیشه قابل لمس تر شده بود ... و بخشیدن به حدی برام راحت شده بود ... که بدون هیچ سختی ای می بخشیدم ...

- خدایا ... من محبت و لطف رو از تو دیدم و یاد گرفتم ... حضرت علی گفته ... تو خدایی هستی که اگر عهد و قسمت نبود ... که ظالم و مظلوم در یک طبقه قرار نگیرن ... هرگز احدی رو عذاب و مجازات نمی کردی ... تو خدایی هستی که رحمت و لطفت ... بر خشم و غضبت غلبه داره...

نمی خوام به خاطر من، مخلوق و بنده ات رو مجازات کنی ... من بخشیدم ... همه رو به خودت بخشیدم ... حتی پدرم رو... که تو و بودنت ... برای من کفایت می کنه ... و بخشیدن به رسمی از زندگی تبدیل شد ... دلم رو با همه صاف کردم ... از دید من، این هم امتحان الهی بود ...

امتحانی که تا امروز ادامه داره ... و نبرد با خودت ... سخت ترین لحظاته ... اون لحظاتی که شیطان با تمام قدرت به سراغت میاد ... و روی دل سوخته ات نمک می پاشه ... - ولش کن ... حقشه ... نبخش ... بزار طعم گنااهش رو توی همین دنیا بچشه ... بزار به خاطر کاری که کرده زجر بکشه... تا حساب کار دستش بیاد ... حالا که خدا این قدرت رو بهت داده ... تو هم ازش انتقام بگیر ...

و هر بار ... با بزرگ تر شدن مشکلات ... و له شدن زیر حق و ناحق کردن انسان ها ... فشار شیطان هم چند برابر می شد ... فشاری که هرگز در برابرش تنها نبودم ... و خدایی استاد من بود ... که رحمتش بر غضبش ... غلبه داشت ...

خدایی که شرم توبه کننده رو می بخشه و چشمش رو روی همه ناسپاسی ها و نامردمی ها می بنده ... خدایی که عاشقانه تک تک بنده هاش رو دوست داره ... حتی قبل از اینکه تو ... به محبتش فکر کنی ...

قسمت صد و بیست و ششم: پیشنهاد عالی

توی راه دانشگاه، گوشیم زنگ زد ...

- سلام داداش ... ظهر چه کاره ای؟ ... امروز یه وقت بذار حتما بینمت ...

علی حدود ۴ سالی از من بزرگ تر بود ... بعد از سربازی اومده بود دانشگاه ... هم رشته نبودیم ... اما رفیق ارزشمند و با جریزه ای بود که لطف الهی ما رو سر هم راه قرار داد ... هم آشنایی و رفاقتش ... هم پیشنهاد خوبی که بهم داد ... تدریس خصوصی درس های دبیرستان ... عالی بود ...

- از همون لحظه ای که این پیشنهاد رو بهم دادن ... یاد تو افتادم ... اصلا قیافه ات از جلوی چشمم نمی رفت ... هستی یا نه؟ ... البته بگم تا جا بیوفتی طول می کشه ... ولی جا که بیوفتی پولش خوبه ...

منم از خدا خواسته قبول کردم ... با هم رفتیم پیش آشنای علی و قرارداد نوشتیم ... شیمی ...

هر چند بعدها ریاضی هم بهش اضافه شد ... اما من سابقه تدریس شیمی رو داشتم ...
اول، دوم و سوم دبیرستان ...

هر چند رقابت با اساتید کهنه کار و با سابقه توی تدریس خصوصی، کار سختی بود ...
اما تازه اونجا بود که به حکمت خدا پی بردم ...

گاهی یک اتفاق می تونه هزاران حکمت در دل خودش داشته باشه ... شاید بعد از گذر
سال ها، یکی از اونها رو ببینی و بفهمی ... یا شاید هرگز متوجه لطفی که خدا چند
سال پیش بهت کرده نشی ... اتفاقی که توی زندگیت افتاده بود... و خدا اون رو برای
چند سال بعدت آماده کرده ...

درست مثل چنین زمانی ... زمانی که داشتم متن قرارداد رو می خوندم و امضا می کردم
... چهره معلم شیمی از جلوی چشمم نمی رفت ...

توی راه برگشت ... رفتم از خیابون سعدی ... کتاب های درسی و تست شیمی رو گرفتم
... هر چند هنوز خیلی هاش یادم بود ... اما لازم بود بیشتر تمرین کنم ...

شب بود که برگشتم ... سعید هنوز برنگشته بود ...

مامان با دیدن کتاب ها دنبالم اومد توی اتاق ...

- مهران ... چرا کتاب دبیرستان خریدی؟ ...

ماجرای اون روز که براش تعریف کردم ... چهره اش رفت توی هم ... چیزی نگفت اما
تمام حرف هایی که توی دلش می گذشت رو می شد توی پیشونیش خوند ...

- مامان گلم ... فدای تو بشم ... ناراحت نباش ... از درس و دانشگاه نمیزنم ... همه چیز رو هماهنگ کردم ... تازه دایی محمد و دایی ابراهیم ... و بقیه هم گوشه کنار ... دارن خرج ما رو میدن ... پول و کیل رو هم که دایی داده ... تا ابد که همیشه دست مون جلوی بقیه بلند باشه ... هر چی باشه من مرد این خونه ام ... خودم دنبال کار بودم ... ولی خدا لطف کرد یه کار بهتر گذاشت جلوم ...

قسمت صد و بیست و هفتم: کجایی سعید؟

چهره اش هنوز گرفته بود ...

- ولی بازم خوشم نیامد بری خونه های مردم ...

منظور ناگفته اش واضح بود ... چند ثانیه با لبخند بهش نگاه کردم ...

- فدای دل ناراضیت ... قرار شد شاگردهای دختر بیان موسسه ... به خودشونم گفتم ترجیحا فقط پسرها ... برای شروع دست مون یه کم بسته تره ... اما از ما حرکت ... از خدا برکت ... توکل بر خدا ...

دلش یکم آرام شد ... و رفت بیرون ... هر چند چند روز تمام وقت گذاشتم تا رضایتش رو کسب کردم ... کدورت پدر و مادر صالح ... برکت رو از زندگی آدم می بره ..

اما غیر از اینها ... فکر سعید نمی گذاشت تمرکز کنم ... مادر اکثرا نبود ... و سعید توی سنی که باید حواست بیشتر از قبل بهش باشه ... و گاهی تا ۹ و ۱۰ شب ... یا حتی دیرتر ... برنمی گشت خونه ... علی الخصوص اوقاتی که مامان نبود ...

داشتم کتاب های شیمی رو ورق می زدم اما تمام حواسم پیش سعید بود ... باید باهاش چه کار می کردم؟ ... اونم با رابطه ای که به لطف پدرم ... واقعا افتضاح بود ...

ساعت از هشت و نیم گذشته بود که کلید انداخت و اومد تو ... با دوست هاش بیرون چیزی خورده بود ... سر صحبت رو باهاش باز کردم ...

- بابا میری با رفقات خوش گذرونی ... ما رو هم ببر ... دور هم باشیم ...

خون خونم رو می خورد ... یواشکی مراقبش بودم و رفقاش رو دیده بودم ... اصلا آدم های جالب و قابل اعتمادی نبودن ... اما هر واکنش تندی باعث می شد بیشتر از من دور بشه و بره سمت اونها ... اونم توی این اوضاع و تشنج خانوادگی ...

- رفته بودیم خونه یکی از بچه ها ... بچه ها لپ تاپ آورده بودن ... شبکه کردیم نشستیم پای بازی ...

- ۱۱۱ ... پس تو چی کار کردی؟ ... تو که لپ تاپ نداری ...

- هیچی من با کامپیوتر رفیقم بازی کردم ... اون لپ تاپ باباش رو برداشت ...

همین طور آرام و رفاقتی ... خیلی از اتفاقات اون شب رو تعریف کرد ... حتی چیزهایی که از شنیدن شون اعصابم بهم می ریخت ...

- سیگار از دستم در رفت افتاد روی فروششون ... نسوخت ولی جاش موند ... بد، گذش
در اومد ...

- جدی؟ ... جاش رو چی کار کردید؟ ...

اصلا به روی خودم نمی آوردم که چی داره میگه ... اما اون شب اصلا برای من شب
آرامی نبود ... مدام از این پهلو به اون پهلو می شدم ... تمام مدت، حرف های سعید
توی سرم می پیچید ... و هنوز می ترسیدم چیزهایی باشه که من ازش بی خبر باشم
... علی الخصوص که سعید اصلا با من راحت نبود ...

قسمت صد و بیست و هشتم: دربست، مردونه

تمام ذهنم درگیر بود ... وسط کلاس درس ... بین بچه ها ... وسط فعالیت های فرهنگی
...

الهام ... سعید ... مادر ... و آینده زندگی ای که من ... مردش شده بودم ...

مامان دوباره رفته بود تهران ... ما و خانواده خاله ... شام خونه دایی محسن دعوت بودیم
... سعید پیش پسرهای خاله بود... از فرصت استفاده کردم و دایی رو کشیدم کنار ...
رفتیم تو اتاق ...

- دایی شنیدم می خوای کامپیوترت رو بفروشی ... چند؟ ...

با حالت خاصی ... یه نیم نگاهی بهم انداخت ...

- چند یعنی چی؟ ... می خوای همین طوری برش دار ...

- قربانت دایی ... اگه حساب می کنی برمی دارم ... نمی کنی که هیچ ...
نگاهش جدی تر شد ...

- خوب اگه می خوای لپ تاپ رو بردار ... دو تاش رو می خواستم بفروشم ... یه مدل
بالتر واسه نقشه کشی بگیرم... ولی خوبیش اینه که جایی هم لازم داشته باشی می
تونم با خودت ببری ... پولش هم بی تعارف، مهم نیست ...

- شخصی نمی خوام ... کلا می خواستم یکی توی خونه داشته باشیم ...

ایده لپ تاپ دایی خوب بود ... اما نه از یه جهت ... سعید خیلی راحت می تونست برش
داره ... و با دوست هاش برن بیرون ... ولی کامپیوتر می تونست یه نقطه اتصال بین من
و سعید ... و سعید و خونه بشه ...

صداش کردم توی اتاق ...

- سعید می خوام کامپیوتر دایی رو ازش بخرم ... یه نگاه بکن ببین چی داره؟ ... چی
کم داره؟ ... میشه شبکه اش کنی یا نه؟ ... کلا می خوایش یا نه؟ ...

گل از گلش شکفت ...

- جدی؟ ...

- چرا که نه ... مخصوصا وقتی مامان نیست ... رفیق هات رو بیار ... خونه در بست مردونه
...

قسمت صد و بیست و نهم: به من بگو ...

نمی دونستم کاری که می کنم درسته یا نه ... یا اگه درسته تا چه حد درسته ... اما این تنها فکری بود که به ذهنم می رسید ...

سیستم رو خریدم و با سعید رفتیم دنبال ارتقای کارت گرافیک و ...

تقریبا کل پولی رو که از ۲ تا شاگرد اولم ... موسسه پیش پیش بهم داده بود ... رفت ... ولی ارزشش رو داشت ... اصلا فکر نمی کردم اینقدر خوشحال بشه ... حتی اگر هیچ فایده دیگه ای نداشت ... این یه قدم بود ... و اهداف بزرگ ... گاه با قدم های ساده و کوچک به نتیجه می رسه ...

رفیق هاش رو می آورد ... منم تا جایی که می شد چیزی می خریدم ... غذا رو هم مهمون خودم ... یا از بیرون چیزی می گرفتم ... یا یه چیز ساده دور همی درست می کردم ...

سعی می کردم تا جایی که بشه ... مال و پول اونها از گلوی سعید پایین نره ... چیزی به روی خودم نمی آوردم ... ولی از درون داغون بودم ...

نماز مغرب تموم شده بود ... که سعید با عجله اومد توی اتاق مامان ...

- مهران ... کامران بدجور زرد کرده ...

سرم رو آوردم بالا ...

- واسه چی؟ ...

- هیچی ... اون روز برگشت گفت ... باغ، پارتنی مختلط داشتن و ... بساطِ ... الان که دید داشتی وضو می گرفتی... بد رقم بریده ...

دوباره سرم رو انداختم پایین ... چشم روی تسبیح و مهرم ... و سعی می کردم آرامشم رو حفظ کنم ...

- خیلی ها قپی خیلی چیزها رو میان ... فکر می کنن خالی بندی ها به ژست و کلاس مردونه شون اضافه می کنه ... ولی بیشترش الکیه ... چون مد شده این چیزها باکلاس باشه میگن ... ولی طبل تو خیالین ... حتی ممکنه یه کاری رو خودشون نکنن ... ولی بقیه رو تحریک کنن که انجام بدن... خیلی چیزها رو باید نشنیده گرفت ...

سعید از در رفت بیرون ... من با چشم های پر اشک، سجده... نمی دونستم کاری که می کنم درسته یا نه ... توی دلم آتشی به پا بود ... که تمام وجودم رو آتش می زد ...

- خدایا ... به دادم برس ... احدی رو ندارم که دستم رو بگیره... کمکم کن ... بهم بگو کارم درسته ... بگو دارم جاده رو درست میرم ...

قسمت صد و سی ام: سید

رفقاش که داشتن می رفتن ... کامران با ترس اومد سمتم... و در حالی که خنده های الکی می کرد و مثلا خیلی رو خودش مسلط بود ... سر حرف رو باز کرد ...

- راستی آقا مهران ... حرف هایی که اون روز می زدم ... همه اش چرت بود ... همین
جوری دور هم یه چیزی می گفتیم ...

چند لحظه مکث کردم ...

- شما هم عین داداش خودم ... حرفت پیش ما امانته ... چه چرت ... چه راست ...
یکم حاج و واج به من و سعید نگاه کرد ... خداحافظی کرد و رفت ... سعید رفت تو ...
من چند دقیقه روی پله های سرد راه پله نشستم ... شاید وجود آتش گرفته ام کمی
آرام تر بشه ..

تمام شب خوابم نبرد ... از فشار افکار روز ... به بی خوابی های مکرر شبانه هم گرفتار
شده بودم ... از این پهلوی به اون پهلوی ...

بیشترین زجر و دردی که اون ایام توی وجودم بود ... فقط یه سوال بود ... سوالی که به
مرور، هر چه بیشتر تمام ذهنم رو خودش مشغول می کرد ...

- خدایا ... دارم درست میرم یا غلط؟ ... من به رضای تو راضیم ... تو هم از عمل من
راضی هستی؟ ...

بعد از نماز صبح ... برگشتم توی رختخواب ... با یه دنیا شرمندگی از نمازی که با
خستگی و خواب آلودگی خونده بودم ... تا اینکه ... بالاخره خوابم برد ...

سید عظیم الشان و بزرگواری ... مهمان منزل ما بودند ... تکیه داده به پشتی ... رو به
روشون رحل قرآن ... رفتم و با ادب ... دو زانو روی زمین، مقابل ایشون نشستم ...

قرآن رو باز کردند و استخاره با قرآن رو بهم یاد دادند ...

سرم رو پایین انداختم ...

- من علم قرآن ندارم ... و هیچی نمی دونم ...

- علم و هدایت از جانب خداست ...

جمله تمام نشده از خواب پریدم ... همین طور نشسته ... صحنه های خواب جلوی چشمم حرکت می کرد ... دل توی دلم نبود ...

دانشگاه، کلاس داشتم اما ذهن آشفته ام بهم اجازه رفتن نمی داد ... رفتم حرم ... مستقیم دفتر سوالات شرعی ...

- حاج آقا ... چطور با قرآن استخاره می کنن؟ ... می خواستم تمام آدابش رو بدونم ... باورم نمی شد ... داشت ... کلمه به کلمه ... سخنان سید رو تکرار می کرد ...

قسمت صد و سی و یکم: وحشت

چند روز از اون ماجرا و خواب گذشته بود ... هر بار که می رفتم سر قرآن یاد اون خواب می افتادم ... و ترس وجودم رو پر می کرد ...

- به کافران بگو خداست که هر کس را بخواهد در گمراهی می گذارد و هر کس را که (به سوی او) بازگردد به سمت خودش هدایت می کند ...

تمام این آیات و آیات شبیه شون از توی ذهنم رد می شد ...

– يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا وَمَا يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفَاسِقِينَ ...

و ترس بیشتری وجودم رو پر می کرد ...

– مهران ... اونهایی که بدون علم و معرفت ... و فهم حقیقی دین، وارد چنین حیطة و اموری شدن ... کارشون به گمراهی کشید ... اگه خواب صادق نبوده باشه چی؟ ... تو چی می فهمی؟ ... کجا می خوای بری؟ ... اگه کارت به گمراهی بکشه و با سر سقوط کنی، چی؟ ... امثال شمر و ابوموسی اشعری ... ادعای علم و دیانت شون می شد ... نکنه سرانجامت بشه مثل اونها؟ ...

وحشت عجیبی وجودم رو پر کرده بود ... نمی فهمیدم این افکار حقیقیه و مال خودمه؟ ... یا شک و خطوات شیطان ... و شیطان باز داره ... حق و باطل رو با هم قاطی می کنه؟ ...

تنها چیزی که کمی آرومم می کرد یک چیز بود ... من تا قبل از اون خواب ... اصلا استخاره گرفتن رو بلد نبودم ... یعنی ... می تونست یه خواب صادقانه باشه؟ ... هر چند، این افکار ... چند هفته مانع شد ... حتی دست به قرآن ببرم ... صبح به صبح ... تبرکی، دستی روی قرآن می کشیدم ... و از خونه می زدم بیرون ... تمام اون مدت، سهم من از قرآن همین شده بود ...

امتحانات پایان ترم دوم ... و سعید داشت دیپلم می گرفت ...

رابطه مون به افتضاحی قبل نبود ... حالا کمتر با دوست هاش بیرون می رفت ... امتحان نهایی هم مزید بر علت شده بود ...

شب‌ها هم که توی خونه سیستم بود ... می‌شست پشت میز به بازی ... یا فیلم نگاه کردن ... حواسم بهش بود ... اما تا همین جا هم جلو اومدن، خودش خیلی بود ... قبل از امتحان ... توی حیاط دانشگاه دور هم بودیم ... یکی از بچه‌ها اعصابش خیلی خورد بود ...

- لعنت به امتحانات ... قرار بود کوه، بریم * ... بد رقم دلم می‌خواست برم ... فقط به خاطر این پیشنهاد مسخره نرفتم ...

و شروع کرد از گروه شون صحبت کردن ... و اینکه افراد توی کوه به هم نزدیک تر میشن و ..

ایده فوق‌العاده‌ای به نظر می‌اومد ... من ... سعید ... کوه ...

قسمت صد و سی و دوم: و قسم به عصر

بعد از امتحان حسابی رفتم توی فکر ...

- اگه واقعا کوه رفتن آدم‌ها رو اینقدر بهم نزدیک می‌کنه و ... با هم قاطی میشن ... ایده خیلی خوبیه که من و سعید هم بریم کوه ... حالا شاید خودمون ماشین نداریم ... و جایی رو هم بلد نیستیم ... اما گروه‌های کوهنوردی ... مثل گروهی هم که سپهر می‌گفت ... به نظر خوب میاد ...

در هر صورت، ایده خوبی برای شروع بود ... از طرفی یه فکر دیگه هم توی ذهنم حرکت می کرد ...

- حالا اگه به جای من ... به بقیه نزدیک تر بشه و رابطه مون همین طوری بمونه چی؟ ... یا اینکه ...

دل دل کنان می رفتم سمت قرآن ... یه دلم می گفتم استخاره کن ... اما دوباره ترس وجودم رو پر می کرد ...

بالاخره دلم رو زدم به دریا ... نمی دونم چطور شد اون روز این تصمیم رو گرفتم ... وضو گرفتم و بعد از نماز مغرب و تسبیحات حضرت زهرا ... با هزار سلام و صلوات ... برای اولین بار در تمام عمرم ... استخاره کردم ...

- و قسم به عصر ... که انسان واقعا دستخوش زیان است ... مگر افرادی که ایمان آوردند و عمل شایسته انجام دادند ... و یکدیگر را به حق سفارش کردند و به صبر و شکیبایی توصیه نمودند ... صدق الله العلی العظیم ...

قرآن رو بستم و رفتم سجده ...

- خدایا ... به امید تو ... دستم رو بگیر و رهام نکن ...

امتحانات سعید تموم شد ... و چند وقت بعد، امتحانات من ... شب که برگشت بهش گفتم ...

حسابی خوشش اومد ... از حالتش معلوم بود ایده حرف نداشت ... از دیدن واکنشش خوشحال شدم ... و امیدوار تر از قبل ... که بتونم از بین اون رفیق های داغون ... جداش کنم ...

خودش رفت سراغ گروه کوهنوردی ای که سپهر پیشنهاد داده بود ... و اسم من و
خودش رو ثبت نام کرد ...

- انتخاب اولین جا با تو ... برای بار اول کجا بریم ...

هر چند، انتخاب رو بهش دادم ... اما باز می خواستم موقع ثبت نام باهاش برم ... اون
محیط تعریفی ... و افراد و مسئولینش رو ببینم ... ولی دقیقا همون روز، ساعت کلاس
عوض شد ...

سعید خودش تنها رفت ... وقتی هم که برگشت با هیجان شروع به تعریف کرد ... خیلی
خوشحال بودم ... یعنی می شد ... این یه گام بزرگ سمت موفقیت باشه؟ ...

نماز صبح رو خوندم و چهار و نیم زدیم بیرون ... جزء اولین افرادی بودیم که رسیدیم
سر قرار ... هوا هنوز گرگ و میش بود ... که همه جمع شدن ... و من ... وارد جو و
دنیا می شده بودم ... که حتی فکرش رو هم نمی کردم ...

قسمت صد و سی و سوم: ابراهیم

سعید توی روز ثبت نام با چند نفرشون آشنا شده بود ... گرم و گیرا با هم سلام و احوال
پرسی کردن ... نه فقط با سعید... هر کدوم که به هم می رسیدن ...

گروه دخترها و پسرها با هم قاطی شدن ... چنان با هم احوال پرسی می کردن ... و
دست می دادن و ...

مثل ماست وا رفته بودم ... حالا دیگه سعید هم جلوی من راحت تر از قبل بود ... اونم خیلی راحت با دخترها دست می داد ... گیج و مبهوت ... و با درد به سعید نگاه می کردم ... یکی شون اومد سمتم ... دستش رو بلند کرد ...

- سلام ... من یلدام ...

با گیجی تمام، نگاهم برگشت ... سرم رو انداختم پایین ... و با لبخند فوق تلخی ...
- خوش وقتم ...

و رفتم سمت دیگه میدون ... دستش روی هوا خشک شد...

نشستم لبه جدول و سرم رو گرفتم توی دستم ... گیج بودم و هنوز باور نمی کردم ... خدا، من رو اینجا فرستاده باشه ... بقیه منتظر رسیدن اتوبوس و مسؤل گروه ... من، کیش و مات ... بین زمین و آسمون ...

- خدایا ... واقعا استخاره کردنم درست بود؟ ... یا ...

عقلم از کار افتاده بود ... شیطان از روی اعصابم پیاده نمی شد ... و آشفته تر از همیشه ...
... عقم هیچ دلیلی برای بودنم توی اون جمع پیدا نمی کرد ...

- اگر اون خواب صادقانه بود؟ ... اگر خواست خدا این بود؟ ... بودن من چه دلیل و حکمتی می تونست داشته باشه؟ ...

به حدی با جمع احساس غریبی می کردم ... که انگار مسافری از فضا بودم ... و اگر اون خواب و نشانه ها حقیقی نبود؟ ...

سرم رو وسط دست هام مخفی کرده بودم ... غرق فکر ... که اتوبوس رسید ... مسئول گروه پیاده شد و بعد از احوال پرسی ... شروع به خوندن اسامی و سر شماری کرد ... افراد یکی یکی سوار می شدن ... و من هنوز همون طور نشسته ... وسط برزخ گیر کرده بودم ...

- فکر کن رفتی خارج ... یا یه مسلمونی وسط ... L.A

سرم رو آوردم بالا و به سعید نگاه کردم ...

- اگه نمی خواهی بیای ... کوله رو بده من برم ... من می خوام باهاشون برم ...

دست انداختم و کوله رو از روی دوشم برداشتم ... درست یا غلط ... رفتن انتخاب من نبود ... کوله رو دادم دستش ... و صدای اون حس ... توی وجودم پیچید ...

- اعتمادت به خدا همین قدر بود؟ ... به خدایی که ابراهیم رو وسط آتش نگه داشت ...

قسمت صد و سی و چهارم: و الله خیر حافظا

اشک توی چشمم حلقه زد ...

- خدایا ... من بهت اعتماد دارم ... حتی وسط آتیش ... با این امید قدم برمی دارم ... که تمام این مسیر به خواست توئه... و تویی که من رو فرستادی ... ولی اگر تو نبودی ... به حق نیتم ... و تو کلم نگهم دار و حفظم کن ... تو رو به تسبیحات فاطمه زهرا قسم ... از جا بلند شدم و رفتم سمت اتوبوس ...

- بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ ... اللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ الْحَیُّ الْقَیُّوْمُ ... لَا تَاْخُذُهٗ سِنَةٌ وَّلَا نَوْمٌ ...

و اولین قدم رو گذاشتم روی پله های اتوبوس ... مسئول گروه ... توی در باهام سلام و احوال پرسى کرد ...

- داداشت گفت حالت خوب نیست ... اگه خوب نیستى برگرد ... توى کوه حالت بهم بخوره ممکنه نشه کارى برات کرد ... وسط راه مى مونی ...

به زحمت خودم رو کنترل کردم و لبخند زدم ...

- نه خوبم ... چیزى نیست ...

و رفتم سمت سعید ... نشستم بغلش ...

- فکر کردم ديگه نمیای ...

- مگه تو دار دنیا چند تا داداش دارم ... که تنه‌اشم بزارم؟ ...

تکیه دادم به پشتى صندلى ... هنوز توى وجودم غوغایى به پا بود ... غوغایى که قبل از اینکه حتى فرصت آرام شدن پیدا کنه ... به طوفان تبدیل شد ...

مسئول گروه از جاش بلند شد و چند قدم اومد جلو ...

- سلام به دوستان و چهره های جدیدى که تازه به گروه ما ملحق شدن ... من فرهادم ... مسئول گروه و با دو نفر ديگه از بچه ها ... افتخار همراهى شما و سرپرستى گروه رو

داریم ...

قسمت صد و سی و پنجم: جذام ... !!!

به هر طریقی بود ... بالاخره برنامه معرفی تموم شد ... منم که از ساعت ۲ بیدار بودم ...
تکیه دادم به پشتی صندلی و چشم هام رو بستم ... هنوز چشم هام گرم نشده بود ...
که یه سی دی ضرب دار و بکوب گذاشتن ... صداش رو چنان بلند کردن که حس می
کردم مغزم داره جزغاله میشه ... و کمتر از ده دقیقه بعد یکی از پسرها داد زد ...

- بابا یکی بیاد وسط ... این طوری حال نمیده ...

و چند تا از دختر، پسرها اومدن وسط ...

دوباره چشم ها رو بستم ... اما این بار، نه برای خوابیدن ... حالم اصلا خوب نبود ...
وسط اون موسیقی بلند ... وسط سر و صدای اونها ... بغض راه گلوم رو گرفته بود ... و
درگیری و معرکه ای که قبل از سوار شدن به اتوبوس توی وجودم بود ... با شدت چند
برابر به سراغم برگشته بود ...

- خدایا ... من رو کجا فرستادی؟ ... داره قلبم میاد توی دهنم... کمک کن ... من ... تک
و تنها ... در حالی که حتی نمی دونم باید چی کار کنم؟ ... چی بگم؟ ... چه طوری بگم؟
... اصلا ... تو، من رو فرستادی اینجا؟ ...

چشم های خیس و داغم بسته بود ... که یهو حس کردم آتش گداخته ای به بازوم
نزدیک شد ... فلز داغی که از شدت حرارت، داشت ذوب می شد ...

از جا پریدم و ناخودآگاه خودم رو کشیدم کنار ... دستش روی هوا موند ... مات و مبهوت
زل زد بهم ...

- جذام که ندارم این طوری ترسیدی بهت دست بزنم ... صدات کردم نشنیدی ... می خواستم بگم تخمه بردار ... پلاستیک رو رد کن بره جلو ...

اون حس به حدی زنده و حقیقی بود ... که وحشت، رو با تمام سلول های وجودم حس کردم ... و قلبم با چنان سرعتی می زد که ... حس می کردم با چند ضرب دیگه، از هم می پاشه ...

خیلی بهش برخورده بود ... از هیچ چیز خبر نداشت ... و حالت و رفتارم براش ... خیلی غریبه و غیرقابل درک بود ...

پلاستیک رو گرفتم ... خیلی آروم ... با سر تشکر کردم ... و بدون اینکه چیزی بردارم ... دادم صندلی جلو ...

تا اون لحظه ... هرگز چنین آتش و گرمایی رو حس نکرده بودم ... مثل آتش گداخته ای ... که انگار، خودش هم از درون می سوخت و شعله می کشید ... آروم دستم رو آوردم بالا و روی بازوم کشیدم...

هر چند هنوز وحشت عمیق اون لحظه توی وجودم بود ... اما ته قلبم گرم شد ... مطمئن شدم ... خدا حواسش بهم هست ... و به هر دلیل و حکمتی ... خودش، من رو اینجا فرستاده... با وجود اینکه اصلا نمی تونستم بفهمم چرا باید اونجا می رفتم ...

قلبم آرام تر شده بود ... هر چند ... هنوز بین زمین و آسمان بودم ... و شیطان هم ... حتی یک لحظه، دست از سرم برنمی داشت ...

- الهی ... تو کلت علیک ... خودم رو به خودت سپردم ...

قسمت صد و سی و ششم: مروارید غواص

اتوبوس ایستاد ... خسته و خواب آلود ... با سری که حقیقتاً داشت از درد می ترکید ... از پله ها رفتم پایین ... چند قدم رفتم جلو و از جمع فاصله گرفتم ... هوای تازه، حالم رو جا آورد و کمی بهتر کرد ...

همه دور هم جمع شدن و حرکت، آغاز شد ...

سعید یکم همراه من اومد ... و رفت سمت دوست های جدیدش ... چند لحظه به رفتارها و حالت هاشون نگاه کردم ... هر چی بودن ولی از رفقای قبلیش خیلی بهتر بودن ...

دخترها وسط گروه و عقب تر از بقیه راه می رفتن ... یه عده هم دور و برشون ... با سر و صدا و خنده های بلند ... سعید رو هم که کاری از دستم برنمی اومد ... که به خاطرش عقب گروه حرکت کنم ... منتظر نشدم و قدم هام رو سریع تر کردم ... رفتم جلو ...

من ... فرهاد ... با ۳ تا دیگه از پسرها ... و آقایی که همه دکترا داشت و دکتر صدایش می کردن ... جلوتر از همه حرکت می کردیم ... اونقدر فاصله گرفته بودیم که صدای خنده ها و شوخی هاشون ... کمتر به گوش می رسید ...

فرهاد با حالت خاصی زد روی شونه ام ...

- ای ول ... چه تند و تیز هم هستی ... مطمئنی بار اولته میای کوه؟ ...

ولی انصافاً چه خواب سنگینی هم داری ... توی اون سر و صدا چطور خوابیدی؟ ...

و سر حرف زدن رو باز کرد ... چند دقیقه بعد از ما جدا شد و برگشت عقب تر ... سراغ
بقیه گروه ... و ما ۴ نفر رو سپرد دست دکتر ... جزو قدیمی ترین اعضای گروه شون بود
...

با همه وجود دلم می خواست جدا بشم ... و توی اون طبیعت سرسبز و فوق العاده گم
بشم ... هوا عالی بود ... و از درون حس زنده شدن بهم می داد ...

به نیمچه آبشاری که فرهاد گفته بود رسیدیم ... آب با ارتفاع کم ... سه بار فرو می
ریخت ... و پایین آبشار سوم ... حالت حوضچه مانندی داشت ... و از اونجا مجدد روی
زمین جاری می شد ...

آب زلال و خنکی ... که سنگ های کف حوضچه به وضوح دیده می شد ... منظره فوق
العاده ای بود ...

محو اون منظره و خلقت بی نظیر خدا بودم ... که دکتر اومد سمتم ...
- شنا بلدی؟ ...

سرم رو آوردم بالا و با تعجب بهش نگاه کردم ...

- گول ظاهرش رو نخور خیلی عمیقه ... آب هر چی زلال تر و شفاف تر باشه ... کمتر
میشه عمقش رو حدس زد ... به نظر میاد اوجش یک، یک و نیم باشه ... اما توی این
فصل، راحت بالای ۳ متره ...

ناخودآگاه خنده ام گرفت ...

- مثل آدم هاست ... بعضی ها عمق وجودشون مروارید داره... برای رفتن سراغ شون
باید غواص ماهری باشی ... چشم دل می خواد ...

قسمت صد و سی و هفتم: به زلالی آب

توی حال و هوای خودم اون جمله رو گفتم ... سرم رو که آوردم بالا ... حالت نگاهش
عوض شده بود ...

- آدم های زلال رو فکر می کنی عادی ... و ساده از کنارشون رد میشی ... اما آب گل
آلود ... نمی فهمی پات رو کجا میزاری ... هر چقدر هم که حرفه ای باشی ... ممکنه اون
جایی که داری پات رو میزاری ... زیر پات خالی باشه ... یا یهو زیر پات خالی بشه ...
خندید ...

- مثل فرهاد که موقع رد شدن از رود ... با مغز رفت توی آب...

هر چند یادآوری صحنه خنده داری بود ... و همه بهش خندیدن ... اما مسخره کردن
آدم ها ... هرگز به نظرم خنده دار نبود ...

حرف رو عوض کردم و از دکتر جدا شدم ... رفتم سمت انشعاب رود، وضو گرفتم ...
دکتر و بقیه هم آتیش روشن کردن ... ده دقیقه بعد ... گروه به ما رسید ... هنوز از راه
نرسیده ... دختر و پسر پریدن توی آب ...
چشم هام گر گرفت ...

وقتی داشتم از آب زلال و تشبیهش به آدم ها حرف می زدم ... توی ذهنم شهدا بودن ... انسان های به ظاهر ساده ای که عمق و عظمت وجودشون تا آسمان می رسید ... و حالا توی اون آب عمیق ...

کوله ام رو برداشتم و از جمع جدا شدم ... به حدی حالم خراب شده بود که به کل سعید رو فراموش کردم ...

چند متر پایین تر ... زمین با شیب تندی، همراه با رود پایین می رفت ... منم باهاش رفتم ... اونقدر دور شده بودم که صدای آب ... صدای اونها رو توی خودش محو کرد ... کوله رو گذاشتم زمین ... دیگه پاهام حس نداشت ... همون جا کنار آب نشستم ... به حدی اون روز سوخته بودم ... که دیگه قدرت کنترل روانم رو نداشتم ... صورتم از اشک، خیس شده بود ...

به ساعتی که نگاه کردم ... قطعا اذان رو داده بودن ... با اون حال خراب ... زیر سایه درخت، ایستادم به نماز ... آیات سوره عصر ... از مقابل چشمانم عبور می کرد ... دو رکعت نماز شکسته عصر هم تموم شد ... از جا که بلند شدم ... سینا ... سرپرست دوم گروه ... پشت سرم ایستاده بود ... هاج و واج ... مثل برق گرفته ها ...

قسمت صد و سی و هشتم: جوان من

بدجور کپ کرده بود ... به زحمت خودم رو کنترل می کردم ... صدام بریده بریده در می اومد...

- کاری داشتی آقا سینا؟ ...

با شنیدن جمله من، کمی به خودش اومد ... زبانش بند اومده بود ... و هنوز مغرش توی هنگ بود ...

حس می کردم گلویش بدجور خشک شده ... و صدایش از ته چاه در میاد ... با دست به پشت سرش اشاره کرد ...

- بالا ... چایی گذاشتیم ... می خواستم بگم ... بیاید ... خوشحال میشیم ...

از حالت بهم ریخته و لفظ قلم حرف زدنش ... می شد تا عمق چیزهایی رو که داشت توی ذهنش می گذشت رو دید... به زحمت لبخند زدم ... عضلات صورتم حرکت نمی کرد...

- قربانت داداش ... شرمنده به زحمت افتادی اومدی ... نوش جان تون ... من نمی خورم ...

برگشت ... اما چه برگشتنی ... ده دقیقه بعد دکتر اومد پایین ...

- سر درد شدم از دست شون ... آدم میاد کوه، آرامش داشته باشه و از طبیعت لذت ببره ... جیغ زدن ها و ...

پریدم توی حرفش ... ضایع تر از این نمی تونست سر صحبت رو باز کنه ... و بهانه ای برای اومدن بتراشه ...

- بفرما بشین ... اینجا هم منظره خوبی داره ...

نشست کنارم ... معلوم بود واسه چی اومده ...

- جوانن دیگه ... جوانی به همین جوانی کردن هاشه که بهترین سال های عمره ...

یهو حواسش جمع شد ...

- هر چند شما هم ... هم سن و سال شونی ... نمیگم این کارشون درسته ... ولی خوب

...

سرم رو انداختم پایین ... بقیه حرفش رو خورد ... و سکوت عمیقی بین ما حکم فرما

شد ...

قسمت صد و سی و نهم: یا رسول الله ...

- زمان پیامبر ... برای حضرت خبر میارن که فلان محل ... یه نفر مجلس عیش راه

انداخته و...

پیامبر از بین جمع ... حضرت علی رو می فرسته ... علی جان برو ببین چه خبره؟ ...

حضرت میره و برمی گرده ... و خطاب به پیامبر عرض می کنه ... یا رسول الله ... من

هیچی ندیدم ...

شخصی که خبر آورده بوده عصبانی میشه و میگه ... من خودم دیدم ... و صدای ساز و

دهل شون تا فاصله زیادی می اومد ... چطور علی میگه چیزی ندیدم؟ ...

پیامبر می فرمایند ... چون زمانی که به اون کوچه رسید ... چشم هاش رو بست و از اونجا عبور کرد ... من بهش گفته بودم، ببین ... و اون چیزی ندید ...

مات و مبهوت بهم نگاه می کرد ... به زحمت، بغض و اشکم رو کنترل کردم ... قلب و روحم از درون درد می کرد ...

- به اونهایی که شما رو فرستادن بگید ... مهران گفت ... منم چیزی ندیدم ...
و بغض راه گلوم رو سد کرد ... حس وحشتناکی داشتم ... نمی دونستم باید چه کار کنم ...
توی اون لحظات، تنها چیزی که توی ذهنم بود ... همین حکایت بود و بس ...
بهش نگاه نمی کردم ... ولی می تونستم حالاتش رو حس کنم ... گیج و سر درگم بود ...
با فکر و انتظار دیگه ای اومده بود ... اما حالا ...

درد بدی وجودم رو پر کرده بود ... حتی روحم درد می کرد... درد و حسی که برای هیچ کدوم قابل درک نبود ...

به خدا التماس می کردم هر چه زودتر بره ... اما همین طور نشسته بود ... نمی دونم به چی فکر می کرد ... چی توی ذهنش می گذشت ... ولی دیگه قدرت کنترل این درد رو نداشتم ... ناخودآگاه اشک از چشمم فرو ریخت ...

سریع خودم رو کنترل کردم ... اما دیر شده بود ... حالم دست خودم نبود ... نگاه متحیرش روی چهره من خشک شده بود...

- ما واسه وجب به وجب این خاک جون دادیم ... جوان هایی که جوانی شون رو واسه اسلام گذاشتن وسط ... اونها هم جوان بودن ... اونها هم شاد بودن ... شوخ بودن ... می خندیدن ... وصیت همه شون همین بود ... خون من و ...

با حالتی بهم نگاه می کرد ... که نمی فهمیدمش ... شاید هیچ کدوممون همدیگه رو ...

قسمت صد و چهلم: سناریو

مثل فنر از جا پریدم و کوله رو از روی زمین برداشتم ... می خواستم برم و از اونجا دور بشم ... یاد پدرم و نارنجی گفتن هاش افتاده بودم ... یه حسی می گفت ...

- با این اشک ریختن ... بدجور خودت رو تحقیر کردی ...

حالم به حدی خراب بود که حس و حالی نداشتم ... روی جنس این تفکر فکر کنم ... خدائیه یا خطوات شیطان ... که نزاره حرفم رو بزnm ...

هنوز قدم از قدم برنداشته ... صدای سعید از بالای بلندی ... بلند شد ...

- مهراااااااا ... کوله رو بیار بالا ... همه چیزم اون توئه ...

راه افتادم ... دکتر با فاصله ی چند قدمی پشت سرم ...

آتش روشن کرده بودن و دورش نشسته بودن ... به خنده و شوخی ... سرم رو انداختم پایین ... با فاصله ایستادم و سعید رو صدا کردم ...

اومد سمتم ... و کوله رو ازم گرفت ...

- تو چیزی از توش نمی خوای؟ ...

اشتها نداشتم ...

- مامان چند تا ساندویچ اضافه هم درست کرد ... رفتی تعارف کن ... علی الخصوص به فرهاد...

نفهمیدم چند قدمی مون ایستاده ...

- خوب واسه خودت حال کردی ها ... رفتی پایین ... توی سکوت ...

ادامه سناریوی سینا و دکتر با فرهاد بود ... ولی من دیگه حس حرف زدن نداشتم ...
لبخند تلخی صورتم رو پر کرد ...

- ااا ... زاویه، پشت درخت بودی ندیدمت ...

سریع کوله رو از سعید گرفتم ... و یه ساندویچ از توش در آوردم ... و گرفتم سمتش ...
- بسم الله ...

قسمت صد و چهل و یکم: تو نفهمیدی ...

جا خورد ...

- نه قربانت ... خودت بخور ...

این دفعه گرم تر جلو رفتم ...

- داداش اون طوری که تو افتادی توی آب و خیس خوردی ... عمرا چیزی توی کوله ات سالم مونده باشه ... به کوله ات هم که نمیداد ضد آب باشه ... نمک گیر نمیشی ...

دادم دستش و دوباره برگشتم پایین ...

کنار آب ... با فاصله از گل و لای اطرافش ... زیر سایه دراز کشیدم ... هر چند آفتاب هم
ملایم بود ...

خوابم نمی برد ... به شدت خسته بودم ... بی خوابی دیشب و تمام روز ... جمعه فوق
سختی بود ... جمعه ای که بالاخره داشت تموم می شد ...

صدای فرهاد از روی بلندی اومد ... و دستور برگشت صادر شد ... از خدا خواسته راه
افتادم ... دلم می خواست هر چه زودتر برسیم خونه ... و تقریبا به این نتیجه رسیده
بودم که ... نباید استخاره می کردم ... چه نکته مثبتی در اومدن من بود؟ ... آزمون و
امتحان؟ ... یا ...

کل مسیر تقریبا به سکوت گذشت ... همون گروه پیشتاز رفت ... زودتر از بقیه به اتوبوس
رسیدن ...

سعید نشست کنار رفقای تازه اش ... دکتر اومد کنار من ... همه اکیپ شده بودن و من،
تنها...

برگشت هم همون مراسم رفت ... و من کل مسیر رو با چشم های بسته ... به پشتی
تکیه داده بودم ... و با انگشت هام خیلی آرام ... یونسیه می گفتم ... که حس کردم
دکتر از کنارم بلند شد ... و با فاصله کمی صدای فرهاد بلند شد ...

- بچه ها ده دقیقه جلوتر می ایستیم ... یه راهی برید ... قدمی بزنید ... اگر می خواهید
برید سرویس ...

چشم هام رو که باز کردم ... هوا، هوای نماز مغرب بود ...

ساعت از ۹ گذشته بود که بالاخره رسیدیم مشهد ... همه بی هوا و قاطی ... بلند شدن
و توی اون فاصله کم ... پشت سرهم راه افتادن پایین ...

خانم ها که پیاده شدن ... منم از جا بلند شدم ... دلم می خواست هرچه سریع تر از
اونجا دور بشم ... نمی فهمیدم چرا باید اونجا می بودم ... و همین داشت دیوونه ام می
کرد... و اینکه تمام مدت توی مغزم می گذشت ...

- این بار بد رقم از شیطان خوردی ... بد جور ... این بار خدا نبود ... الهام نبود ... و تو
نفهمیدی ...

قسمت صد و چهل و دوم: مرده متحرک

با سرعت از پله های اتوبوس رفتم پایین ... چشم چرخوندم توی جمع تا سعید رو پیدا
کنم ... تا اومدم صداش کنم دکتر اومدم سمتم ... و از پشت، زد روی شونه ام ...

- آقا مهران حسابی از آشنایی با شما خوشحال شدم ... جدی و بی تعارف ... در ضمن،
ممنون که ما و بچه ها رو تحمل کردی ... بازم با گروه ما بیا ... من تقریبا همیشه میام
و ...

خسته تر از اون بودم که بتونم پا به پای دکتر حرف بزنم ... و اون با انرژی زیادی، من
رو خطاب قرار داده بود ...

توی فکر و راهی برای خداحافظی بودم که سینا هم اضافه شد ...

- با اجازه تون من دیگه میرم ... خیلی خسته ام ...

سینا هم با خنده ادامه حرفم رو گرفت ...

- حقم داری ... برای برنامه اول، این یکم سنگین بود ... هر چند خوب از همه جلو زدی

... به گرد پات هم نمی رسیدیم...

تا اومدم از فرصت استفاده کنم ... یکی دیگه از پسرها که با فاصله کمی از ما ایستاده

بود ... یهو به جمع مون اضافه شد ...

- بیخود ... کجا؟ تازه سر شبه ... بریم همه پیتزا مهمون من...

- آره دیگه بچه پولداری و ...

- راستی ... ماشینت کو؟ ... صبح بی ماشین اومدی؟ ...

- شاسی بلند واسه مخ زدن ... اینها که دیگه مخی واسشون نمونده من بزنم ...

یهو به خودم اومدم دیدم چند نفر دور ما حلقه زدن ... منم وسط جمع ... با شوخی

هایی که از جنس من نبود ... به زحمت و با هزار ترفند ... خودم رو کشیدم بیرون و

سعید رو صدا کردم ... فکر نمی کردم بیاد ... اما تا گفتم ...

- سعید آقا میای؟ ...

چند دقیقه بعد، سوار ماشین داشتیم برمی گشتیم ... سعید سرشار از انرژی ... و من ...

مرده متحرک ...

جمعه بعد رو رفتهم سرکار ... سعید توی حالی بود که نمی شد جلوش رو گرفت ... یه چند بار هم برای کنکور بهش اشاره کردم ... ولی توجهی نکرد ... اون رفت کوه ... من، نه...

ساعت ۱۲:۳۰ شب، رسید خونه ... از در اتاق تو نیومده، چراغ رو روشن کرد و کوله رو پرت کرد گوشه اتاق ... گیج و منگ خواب ... چشم هام رو باز کردم ... نور بدجور زد توی چشمم ...

قسمت صد و چهل و سوم: امثال تو

صدام خسته و خواب آلود ... از توی گلوم در نمی اومد ...

- به داداش ... رسیدن بخیر ...

رفت سر کمد، لباس عوض کردن ...

- امروز هر کی رسید سراغ تو رو گرفت ... دیگه آخر اعصابم خورد شد ... می خواستم

بگم دیوونه ام کردید ... اصلا مرده... به من چه که نیومده ...

غلت زدم رو به دیوار ... که نور کمتر بیوفته تو چشمم ...

- مخصوصا این پسره کیه؟ ... سپهر ... تا فهمید من داداش توئم ... اومد پيله شد که

مهران کو ... چرا نیومده ...

راستی دکتر هم اینقدر گیر داد تا بالاخره شماره ات رو دادم بهش ...

ته دلم گفتم ...

- من دیگه بیا نیستم ... اون یه بار رو هم فکر کردم رضای خدا به رفتن منه ...

و چشم هام رو بستم ...

نیم ساعت بعد، سعید هم خوابید ... اما خواب از سر من پریده بود ... هنوز از پس هضم وقایع هفته قبل برنیومده بودم... نه اینکه از چنین شرایطی توی اجتماع خبر نداشته باشم، نه ... پیش خودم گیر بودم ... معلق بین اون درگیرهای فکری ... و همه اش دوباره زنده شد ...

فردا ... حدود ظهر ... دکتر زنگ زد ... احوال پرسی و گله که چرا نیومدی ... هر چی می گفتم فایده نداشت ... مکث عمیقی کردم ...

- دکتر ... من نباشم بقیه هم راحت ترن ...

سکوت کرد ... خوشحال شدم ... فکر کردم الان که بیخیال من بشه ...

- نه اتفاقا ... یه مدلی هستی آدم دلش واست تنگ میشه... اون روز، حسابی من رو بردی توی حال و هوای اون موقع... شاید دیگه بهم نیاد ولی منم یه زمانی رفته بودم جبهه ..

و زد زیر خنده ... من، مات پای تلفن ... نمی فهمیدم کجای حرفش خنده داره ...

آدم جبهه رفته ای که خون شهدا رو دیده ... اما بعد از جنگ، اینقدر عوض شده ... بیشتر اعصابم رو بهم می ریخت ...

- دیروز به بچه ها گفتم ... فکر نمی کردم دیگه امثال تو وجود داشته باشن ... نه فقط من، بقیه هم می خوان بیای ... مهترت به دل همه افتاده ...

قسمت صد و چهل و چهارم: این آیات کتاب حکیم است

تلفن رو که قطع کرد ... بیشتر از قبل، بین زمین و آسمون گیر افتاده بودم ... بیخیال
کارم شدم و یه راست رفتم حرم ...

نشستم توی صحن ... گیج و مبهوت ...

- آقا جون ... چه کار کنم؟ ... من اهل چنین محافلی نیستم... تمام راه رو دختر و پسر
قاطی هم زدن رقصیدن ... اونم که از ...

گریه ام گرفت ...

- به خدا ... نه اینکه خودم رو خوب ببینم و بقیه رو ...

دلم گرفته بود ... فشار زندگی و وضعیت سعید از یه طرف ... نگرانی مادرم و الهام از
طرف دیگه ... و معلق موندن بین زمین و آسمون ...

می ترسیدم رضای خدا و امر خدا به رفتنم باشه ... اما من از روی جهل، چشمم رو
روش ببندم ... یا اینکه تمام اینها حرف هاش شیطان برای سست کردنم باشه ...

سر در گریبان فرو برده ... با خدا و امام رضا درد می کردم ... سرم رو که آوردم بالا ...
روحانی سیدی با ریش و موی سفید... با فاصله از من روی یه صندلی تاشو نشسته بود
... دعا می خوند ... آرامش عجیبی توی صورتش بود ... حتی نگاه کردن به چهره اش
هم بهم آرامش می داد ... بلند شدم رفتم سمتش ...

- حاج آقا ... برام استخاره می گیری؟ ...

سرش رو آورد بالا و نگاهی به چهره آشفته من کرد ...

- چرا که نه پسر ... برو برام قرآن بیار ...

قرآن رو بوسید ... با اون دست های لرزان ... آرام آورد بالا و چند لحظه گذاشت روی صورتش ... آیات سوره لقمان بود ...

- بسم الله الرحمن الرحيم ... الم ... این آیات کتاب حکیم است ... مایه هدایت و رحمت نیکوکاران ... همانان که نماز را بر پا می دارند و زکات می پردازند و به آخرت یقین دارند ... آنان بر طریق هدایت پروردگارشان هستند و آنان رستگاران هستند ...

از حرم که خارج شدم ... قلبم آرام آرام بود ... می ترسیدم انتخاب و این کار بر مسیر و طریقی غیر از خواست خدا باشه ... می ترسیدم سقوط کنم ... از آخرتم می ترسیدم ... اما بیش از اون ... برای از دست دادن خدا می ترسیدم ... و این آیات ... پاسخ آرامش بخش تمام اون ترس ها بود ...

- حسبنا الله ... نعم الوکیل ... نعم المولی و نعم النصیر ... و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم ...

قسمت صد و چهل و پنجم: تو ... خدا باش

بالای کوه ... از اون منظره زیبا و سرسبز به اطراف نگاه می کردم ... دونه های تسبیح، بالا
و پایین می شد و سبحان الله می گفتم ... که یهو کامران با هیجان اومد سمتم ...

- آقا مهران ... پاشو بیا ... یار کم داریم ...

نگاهی به اطراف انداختم ...

- این همه آدم ... من اهل پاسور نیستم ... به یکی دیگه بگو داداش ...

- نه پاسور نیست ... مافیاست ... خدا می خوایم ... بچه ها میگن ... تو خدا باش ...

دونه تسبیح توی دستم موند ... از حالت نگاهم، عمق تعجبم فریاد می زد ...

- من بلد نیستم ... یکی رو انتخاب کنید که بلد باشه ...

اومد سمتم و مچم رو محکم گرفت ...

- فقط که حرف من نیست ... تو بهترین گزینه واسه خدا شدنی ...

هر بار که این جمله رو می گفت ... تمام بدنم می لرزید ... شاید فقط یه نقش، توی

بازی بود اما ... خدا ... برای من، فقط یک کلمه ساده نبود ...

عشق بود ... هدف بود ... انگیزه بود ...

بنده خدا بودن ... برای خدا بودن ...

صداش رو بلند کرد سمت گروه که دور آتیش حلقه زده بودن ...

- سینا ... بچه ها ... این نمیاد ...

ریختن سرم ... و چند دقیقه بعد ... منم دور آتش نشسته بودم ... کامران با همون هیجان داشت شیوه بازی رو برام توضیح می داد ...

برای چند لحظه به چهره جمع نگاه کردم ... و کامرانی که چند وقت پیش ... اونطور از من ترسیده بود ... حالا کنار من نشسته بود ... و توی این چند برنامه آخر هم ... به جای همراهی با سعید ... بارها با من، همراه و هم پا شده بود ...

- هستی یا نه؟ ... بری خیلی نامردیه ...

دوباره نگاهم چرخید روی کامران ... تسبیح رو دور مچم بستم ...

- بسم الله ...

تمام بعد از ظهر تا نزدیک اذان مغرب رو مشغول بازی بودیم ... بازی ای که گاهی عجیب ... من رو یاد دنیا و آدم هاش می انداخت ...

به آسمون که نگاه کردم ... حال و هوای پیش از اذان مغرب بود ... وقت نماز بود و تجدید وضو ... بچه ها هنوز وسط بازی ...

قسمت صد و چهل و ششم: خدای دو زاری

به ساعت نگاه کردم ... و بلند شدم ...

- کجا؟ ... تازه وسط بازیه ...

- خسته شدی؟ ...

همه زل زده بودن به من ...

- تا شما یه استراحت کوتاه کنید ... این خدای دو زاری، نمازش رو می خونه و برمی
گرده ...

چهره هاشون وا رفت ... اما من آدمی نبودم که بودن با خدا حقیقی رو ... با هیچ چیز
عوض کنم ...

فرهاد اومد سمت مون ...

- من، خدا بشم؟ ...

جمله از دهنش در نیومده ... سینا بطری آب دستش رو پرت کرد طرف فرهاد ...

- برو تو هم با اون خدا شدنت ... هنوز یادمون نرفته چطور نامردی کردی ... دوست
دخترش مافیا بود ... نامرد طرفش رو می گرفت ...

بچه ها شروع کردن به شوخی و توی سر هم زدن ... منم از فرصت استفاده کردم و
رفتم نماز ...

وقتی برگشتم هنوز داشتن سر به سر هم میزاشتن ...

بقیه هنوز بیدار بودن ... که من از جمع جدا شدم ... کیسه خوابم رو که برداشتم ... سینا
اومد سمتم ...

- به این زودی میری بخوابی؟ ... کیانوش می خواد واسه بچه ها قصه ترسناک بگه ... از
خودش در میاره ولی آخرشه ...

خندیدم و زدم روی شونه اش ...

- قربانت ... ولی اگه نخوابم نمی تونم از اون طرف بیدار بشم...

تا چشمم گرم می شد ... هر چند وقت یک بار جیغ دخترها بلند می شد ... و دوباره سکوت همه جا رو پر می کرد ... استاد قصه گویی بود ...

من که بیدار شدم ... هنوز چند نفری بیدار بودن ... سکوت محض ... توی اون فضای فوق العاده و هوای تازه ... وزش باد بین شاخ و برگ درخت ها ... نور ماه که هر چند هلالی بیش نبود ... اما می شد چند قدمیت رو ببینی ..

وضو گرفتم و از نقطه اسکان دور شدم ... یه فرورفتگی کوچیک بین اون سنگ های بزرگ پیدا کردم ... توی این هوا و فضای فوق العاده ... هیچ چیز، لذت بخش تر نبود ... نماز دوم تموم شده بود ... سرم رو که از سجده شکر برداشتم ... سایه یک نفر به سایه های جنگل و نور ماه اضافه شد ... یک قدمی من ایستاده بود ...

قسمت صد و چهل و هفتم: تپله های رنگی

جا خوردم ... نیم خیز چرخیدم پشت سرم ... سینا بود ... با نگاهی که توی اون مهتاب کم هم، تعجبش دیده می شد ...

- تو چقدر نماز می خونی ... خسته نمیشی؟ ...

از حالت نیم خیز، دوباره نشستم زمین و تکیه دادم به سنگ های صخره ای کنارم ...

- یادته گفتم تا آخر شب با رفیقت می گشتید ... از اون طرف هم گرگ و میش با بقیه
رفقات، قرار بیرون شهر داشتی؟ ...

چند لحظه سکوت کردم ...

- خیلی دوست داشتم داستان کیانوش رو گوش کنم ... مخصوصا که صدای هیجان
بچه ها بلند شده بود ... ولی یه چیزی رو می دونی؟ ... من از تو رفیق بازترم ...

با حالت خاصی بهم نگاه کرد ... و چشمش چرخید روی مهر و جانماز جیبیم ... هنوز
ساکت بود اما معلوم بود داره به چی فکر می کنه ...

- آفریقا پر از معادن بزرگ طلا و الماسه ... چیزی که بومی های صحرا نشین آفریقا از
وجودش بی خبر بودن ... اولین گروه های سفید که پاشون به اونجا رسید ... می دونی
طلا و الماس رو با چی معامله کردن؟ ...

شیشه های کوچیک رنگی ...

رفتن پیش رئیس قبایل و به اونها شیشه های رنگی دادن ... یه چیزی توی مایه های
تیله های شیشه ای ... اونها سرشون به اون شیشه رنگی ها گرم شد ... و حتی در عوض
گرفتن اونها حاضر شدن به قبایل دیگه حمله کنن ... و اونها رو به بند بکشن ... انسانیت
و آزادی، هموطن هاشون رو ... با تیله ها و شیشه های رنگی عوض کردن ...

نگاهش خیلی جدی بود ...

- کلا اینها با هم خیلی فرق داره ... قابل مقایسه نیست ...

این بار بی مکث جوابش رو دادم ...

- دقیقا ... این رفاقت توش خیانت و نارو زدن نیست ... از نامردی و پیچوندن و دو رویی خبری نیست ...

فقط باید ارزش طلا و الماس رو بدونی ... تا سرت به شیشه رنگی پرت نشه ... و یه چیز با ارزش تر رو فدای یه مشت تیله کنی ...

این رفاقت چیزیه که کافیه پات رو بزاری توی عالمش و بیای جلو ... از یه جا به بعد ... هیچ لذتی باهاش برابری نمی کنه ... خستگی توش نیست ... اشتیاقی وجودت رو پر می کنه که خواب رو از چشم هات می بره ...

سکوت عمیقی فضا رو پر کرد ... غرق در فکر بود ... نور مهتاب، کمتر شده بود ... چهره اش رو درست تشخیص نمی دادم ... فکر می کردم هر لحظه است که اونجا رو ترک کنه ... اما نشست ...

در اون سیاهی شب ... جمع کوچک و دو نفره ما ... با صحبت و نام خدا ... روشن تر از روز بود ...

بحث حسابی گل انداخته بود که حواسم جمع شد ... داره وقت نماز شب تموم میشه ... کمتر از ۱۰ دقیقه به اذان صبح باقی مونده بود ...

یهو بحث رو عوض کردم ...

- سینا بلدی نماز شب بخونی؟

مثل برق گرفته ها بهم نگاه کرد ... این سوال ... اونم از کسی که می گفت ... نماز خوندن خسته کننده است ... بلند شدم ایستادم رو به قبله ...

- نماز مستحبی رو لازم نیست حتما رو به قبله باشی ... یا حتما سجده و رکوعش رو عین نماز واجب بری ...

نیت می کنی ... یه رکعت نماز وتر می خوانم قربت الی الله...

و ایستادم به نماز ... فکر می کرد دارم بهش نماز شب خوندن یاد میدم ... اما واقعا نیت نماز وتر کرده بودم ...

به ساده ترین شکل ممکن ... ۵ تا استغفرالله ... ۱۴ تا الهی العفو ... و یک مرتبه ... اللهم اغفر لی و لوالدی ... و للمسلمین و المسلمات ... و المؤمنین و المؤمنات ... و این آغاز ماجرای دوستی جدید من و سینا بود ...

قسمت صد و چهل و هشتم: الهام نیامد؟!

انتخاب واحد ترم جدید ... و سعید، بالاخره نشست پای درس ... در گیر و دار مسائل هر روز ... تلفن زنگ زد ... با یه خبر خوش از طرف مامان ...

- مهران ... دنبال یه مدرسه برای الهام باش ... این بار که برگردم با الهام میام ...

از خوشحالی بال در آوردم ... خیلی دلم براش تنگ شده بود...

مادر، اسکن آخرین کارنامه اش رو به ایمیل دایی محسن فرستاد ... نمراتش افتضاح شده بود ... شهریور ماه و ثبت نام با چنین نمرات و معدلی؟! ... کدوم مدرسه خوبی حاضر به ثبت نام می شد؟ ...

به هر کسی که می شناختم رو زدم ... بعد از هزار جا رو انداختن ... بالاخره یه مدرسه حاضر به ثبت نام شد ...

زنگ زدم که این خبر خوش رو به مامان بدم ... اما خبر دایی بهتر بود ...

- الان الهام هم اینجاست ...

هر بار که تلفنی باهاش حرف می زدم ... خیلی پای تلفن گریه کرد ... مدام التماس می کرد...

- بیاید، من رو با خودتون ببرید ... من می خوام پیش شما باشم ...

مادرم پای تلفن می سوخت ... و من هر بار می پریدم وسط و تلفن رو می گرفتم ... اونقدر مسخره بازی در می آوردم تا می خندید ... هر چند، دردی رو دوا نمی کرد ... نه از الهام، نه از مادرم ... نه از من ...

حالا بیش از یک سال بود که هیچ تماسی از الهام نداشتیم... و من حتی صداش رو نشنیده بودم ...

دل توی دلم نبود ... علی الخصوص وقتی دایی اون جمله رو گفت ... صدام، انرژی گرفت ...

- جدی؟ ... می تونم باهاش صحبت کنم؟ ...

دایی رفت صداش کنه ... اما دوباره کسی که گوشی رو برداشت، خودش بود ...

- مادرت و الهام ... فردا دارن با پرواز میان مشهد ... ساعت ۴ بعد از ظهر فرودگاه باش ...

جا خوردم ... ولی چیزی نگفتم ...

تلفن رو که قطع کردم ... تمام مدت ذهنم پیش الهام بود ... چرا الهام نیومد پای تلفن؟! ...

قسمت صد و چهل و نهم: دسته گل

از نیم ساعت قبل فرودگاه بودم ... پرواز هم با تاخیر به زمین نشست ... روی صندلی بند نبودم ... دلم برای اون صدای شاد و چهره خندانش تنگ شده بود ... انرژی و شیطنت های کودکانه اش ... هر چند، خیلی گذشته بود و حتما کلی بزرگ تر شده بود ...

توی سالن بالا و پایین می رفتم ... با یه دسته گل و تسبیح به دست ... برای اولین بار ... تازه اونجا بود که فهمیدم ... چقدر سخته منتظر کسی باشی که این همه وقت ... حتی برای شنیدن صداش هم دلتنگ بودی ...

پرواز نشست ... و مسافرها با ساک می اومدن ... از دور، چشمم بین شون می دوید تا به الهام افتاد ... همراه مادر، داشت می اومد ... قد کشیده بود ... نه چندان اما به نظرم بزرگ تر از اون دختر بچه ریزه میزه ی سیزده، چهارده ساله قبل می اومد ... شاید تا نزدیک قفسه سینه من می رسید ...

مادر، من رو دید ... و پهنای صورتم لبخند بود ... لبخندی که در مواجهه با چشم های سرد الهام ... یخ کرد ...

آروم به من و گل های توی دستم نگاه کرد ... الهامی که عاشق گل بود ...
برای استقبال، کلی نقشه کشیده بودم ... کلی طرح و برنامه برای ورود دوباره خواهر
کوچیکم ... اما اون لحظه نمی دونستم ... دست بدم؟ ... روبوسی کنم؟ ... بغلش کنم؟ ...
یا فقط در همون حد سلام اول و پاسخ سردش ... کفایت می کرد؟ ...

کمی خم شدم و گل رو گرفتم سمتش ...

- الهام خانم داداش ... خوش اومدی ...

چند لحظه بهم نگاه کرد ... خیلی عادی دستش رو جلو آورد و دسته گل رو از دستم
گرفت ...

سرم رو بالا آوردم ... و نگاه غرق تعجب و سوالم به مادر دوخته شد ...

حالا که اون اشتیاق و هیجان دیدار الهام، سرد شده بود ... تازه متوجه چهره آشفته و
به ظاهر آرام مادرم شدم ... نگاه عمیقی بهم کرد و با حرکت سر بهم فهموند ...

- دیگه جلوتر از این نرو ... تا همین حد کافیه ...

قسمت صد و پنجاه: آدم برفی

اون دختر پر از شور و نشاط ... بی صدا و گوشه گیر شده بود... با کسی حرف نمی زد
... این حالتش به حدی شدید بود که حتی مدیر مدرسه جدید ازمون خواست بریم
مدرسه ...

الهام، تمام ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود ... اینطوری نمی شد ... هر طور شده باید این وضع رو تغییر می دادم ... مغزم دیگه کار نمی کرد ... نه الهام حاضر به رفتن پیش مشاور بود ... نه خودم، مشاور مطمئن و خوبی رو می شناختم ... دیگه مغزم کار نمی کرد ...

- خدایا به دادم برس ... انگار مغزم از کار افتاده ... هیچ ایده و راهکاری ندارم ...

بعد از نماز صبح، خوابیدم ... دانشگاه نداشتم اما طبق عادت، راس شیش و نیم از جا بلند شدم ...

از پنجره، نگاهم به بیرون افتاد ... حیاط و شاخ و برگ های درخت گردو ... از برف، سفید شده بود ... اولین برف اون سال ... یهو ایده ای توی سرم جرقه زد ... سریع از اتاق اومدم بیرون ... مادر داشت برای الهام، صبحانه حاضر می کرد ... - هنوز خوابه؟ ...

- هر چی صداش می کنم بیدار نمیشه ...

رفتم سمت اتاق ... دو تا ضربه به در زدم ... جوابی نداد ...

رفتم تو ... پتو رو کشیده بود روی سرش ... با عصبانیت صداش رو بلند کرد ...

- من نمی خوام برم مدرسه ...

با هیجان رفتم سمتش ... و پتو رو از روی سرش کنار زدم ...

- کی گفت بری مدرسه؟ ... پاشو بریم توی حیاط آدم برفی درست کنیم ...

زل زد توی چشم هام و دوباره پتو رو کشید روی سرش ...

- برو بیرون حوصله ات رو ندارم ...

اما من، اهل بیخیال شدن نبودم ... محکم گرفتمش و با خنده گفتم ...

- پا میشی یا با همین پتو ... گوله پیچ، ببرمت بندازمت وسط برف ها ...

پتو رو محکم کشید توی سرش و دور خودش سفت کرد ...

- گفتم برو بیرون ... نری بیرون جیغ می کشم ...

این جمله مثل جملات قبلیش محکم نبود ... شاید فکر کرد شوخی می کنم و جدی

نیست ... لبخند شیطننت آمیزی صورتم رو پر کرد ...

- الهی به امید تو ...

همون طور که الهام خودش رو لای پتو پیچونده بود ... منم، گوله شده با پتو بلندش

کردم ...

قسمت صد و پنجاه و یکم: اعلان جنگ

صدای جیغش بلند شده بود ... که من رو بزار زمین ...

اما فایده نداشت ... از در اتاق که رفتم بیرون ... مامان با تعجب به ما زل زد ... منم بلند

و با خنده گفتم ...

- امروز به علت بارش برف، مدارس در همه سطوح تعطیل می باشد ... از مادرهای گرامی تقاضا می شود ... درب منزل به حیاط را باز نمایند ... اونم سریع ... تا بچه از دستم نیوفتاده...

یه چند لحظه بهم نگاه کرد و در رو باز کرد ...

سوز برف که به الهام خورد ... تازه جدی باور کرد می خوام چه بلایی سرش بیارم ... سرش رو از زیر پتو آورد بیرون و دستش رو دور گردنم حلقه کرد ...
- من رو نزاری زمین ... نندازی تو برف ها ...

حالتش عوض شده بود ... یه حسی بهم می گفت عقب نشینی نکن ...

آوردمش پایین شروع کرد به دست و پا زدن ... منم همون طوری با پتو، پرتش کردم وسط برف ها ... جیغ می زد و بالا و پایین می پرید ...

خنده شیطنت آمیزی زدم و سریع یه مشت برف از روی زمین برداشتم ... و قبل از اینکه به خودش بیاد پرت کردم سمتش ... خورد توی سرش ... با عصبانیت داد زد ...
- مهران ...

و تا به خودش بیاد و بخواد چیز دیگه ای بگه ... گوله بعدی رفت سمتش ...

سومی رو در حالی که همچنان جیغ می کشید ... جاخالی داد ...

سعید با عصبانیت پنجره رو باز کرد ...

- دیوونه ها ... نمی گید مردم سر صبحی خوابن ...

گوله بعدی رو پرت کردم سمت سعید ... هر چند، حیف ... خورد توی پنجره ...

- مردم ... پاشو بیا بیرون برف بازی ... مغزت پوسید پای کتاب ...
الهام تا دید هواسم به سعید پرتی ... دوید سمت در ... منم بین زمین و آسمون گرفتمش
... و دوباره انداختمش لای برف ها ... پتو از دستش در رفت و قل خورد اون وسط ...
بلند شد و با عصبانیت یه گوله برف برداشت ... و پرت کرد سمتم ...
تیرم درست خورده بود وسط هدف ... الهام وارد بازی و برنامه من شده بود ...
جنگ در دو جبهه شروع شد ... تو اون حیاط کوچیک ... گوله های برفی مدام بین دو
طرف، رد و بدل می شد ... تا اینکه بالاخره عضو سوم هم وارد حیاط شد ... برعکس ما
دو تا ... که بدون کاپشن و دست و کلاه ... و حتی کفش ... وسط برف ها بالا و پایین
می پریدیم ... سومین طرف جنگی، تا دندان، خودش رو پوشونده بود ...
از طرف عضو بزرگ تر اعلان جنگ شد ... من و الهام، یه طرف ... سعید طرف دیگه ...
ماموریت: تسخیر کاپشن و دستکش سعید ... و در آوردن چکمه هاش ...

قسمت صد و پنجاه و دوم: بهار

دیگه برفی برای آدم برفی نمونده بود ... اما نیم ساعت، بعد از ورود سعید ... صدای
خنده های الهام بعد از گذشت چند ماه، بلند شده بود ... حتی برف های روی درخت
رو هم با ضربه ریختیم و سمت هم پرتاب کردیم ...

طی یک حمله همه جانبه ... موفق به دستیابی به اهداف عملیات شدیم ... و حتی چندین گوله برف ... به صورت خودجوش و انتحاری وارد یقه سعید شد ... وقتی رفتیم تو ... دست و پای همه مون سرخ سرخ بود ... و مثل موش آب کشیده، خیس شده بودیم ...

مامان سریع حوله آورد ... پاهامون رو خشک کردیم ...

بعد از ظهر، الهام رو بردم ... پالتو، دستکش و چکمه خریدم... مخصوص کوه ... و برای جمعه، ماشین پسرخاله ام رو قرض گرفتم ... چرخ ها رو زنجیر بستم و زدیم بیرون ... من، الهام، سعید ... مادر باهامون نیومد ...

اطراف مشهد ... توی فضای باز ... آتیش روشن کردیم و چای گذاشتیم ... برف مشهد آب شده بود ... اما هنوز، اطرافش تقریبا پوشیده از برف بود ... و این تقریبا برنامه هر جمعه ما شد ... چه سعید می تونست بیاد ... چه به خاطر درس و کنکور توی خونه می موند ...

اوایل زیاد راه نمی رفتیم ... مخصوصا اگر برف زیادی نشسته بود ... الهام تازه کار بود ... و راه رفتن توی برف، سخت تر از زمین خاکی ... مخصوصا که بی حالی و شرایط روحیش ... خیلی زود انرژیش رو از بین می برد ...

اما به مرور ... حس تازگی و هوای محشر برفی ... حال و هوای الهام رو هم عوض می کرد ...

هر جا حس می کردم داره کم میاره ... دستش رو محکم می گرفتم ...

- نگران نباش ... خودم حواسم بهت هست ...

کوه بردن های الهام ... و راه و چاه بلد شدن خودم ... از حکمت های دیگه اون استخاره
ها بود ... حکمتی که توی چهره الهام، به وضوح دیده می شد ... چهره گرفته، سرد و
بی روحی که ... کم کم و به مرور زمان می شد گرمای زندگی رو توش دید ...

و اوج این روح و زندگی ... رو زمانی توی صورت الهام دیدم ... که بین زمین و آسمان،
معلق ... داشتم پنجره ها رو برای عید می شستم ...

با یه لیوان چای اومد سمتم ...

- خسته نباشی ... بیا پایین ... برات چایی آوردم ...

نه عین روزهای اول ... و قبل از جدا شدن از ما ... اما صداش، رنگ زندگی گرفته بود ...
عید، وقتی دایی محمد چشمش به الهام افتاد خیلی تعجب کرد ... خوب نشده بود ...
اما دیگه گوشه گیر، سرد و افسرده نبود ... هنوز کمی حالت آشفته و عصبی داشت ...
که توکل بر خدا ... اون رو هم با صبر و برنامه ریزی حل می کردیم ...
اما تنها تعجب دایی، به خاطر الهام نبود ...

- اونقدر چهره ات جا افتاده شده که حسابی جا خوردم ... با خودت چی کار کردی
پسر؟ ...

و من فقط خندیدم ... روزگار، استاد سخت گیری بود ... هر چند، قلبم با رفاقت و
حمایت خدا آرامش داشت ...

قسمت صد و پنجاه و سوم: تماس ناشناس

از دانشگاه برمی گشتم که تلفنم زنگ زد ... صدای کامل مردی بود، ناآشنا ... خودش رو معرفی کرده ...

- شما رو آقای ابراهیمی معرفی کردن ... گفتن شما تبحر خاصی در شناخت افراد دارید ... و شخصیت شناسی تون خیلی خوبه ... ما بر حسب توانایی علمی و موقعیتی می خوایم نیرو گزینش کنیم ... می خواستیم اگر برای شما مقدوره از مصاحبت تون تو این برنامه استفاده کنیم ...

از حالت حرف زدنش حسابی جا خوردم ... محکم ... و در استفاده از کلمات و لغات فوق العاده دقیق ...

- آقای ابراهیمی نسبت به من لطف دارن ... ولی من توانایی خاصی ندارم که به درد کسی بخوره ...

شخصیت و نوع حرف زدنش، من رو مجاب کرد که حداقل ... به خاطر حس عمیق کنجکاوی هم که شده ... یه سر برم اونجا ...

تلفن رو که قطع کرد سری شماره ابالفصل رو گرفتم ... مونده بودم چی بهشون گفته که چنین تصویری از من ... برای اونها درست کرده ...

- هیچی ... چیز خاصی نگفتم ... فقط اون دفعه که باهام اومدی سر کارم ... فقط همون ماجرا رو براشون گفتم ...

جا خوردم ... تو اون لحظه هیچ چیز خاصی یادم نمی اومد ...

- ای بابا ... همون دفعه که بچه های گروه رو دیدی ... بعدش گفتمی از اینجا بیا بیرون ... اینها قابل اعتماد نیستن تا چند وقت بعد هم، همه شون می افتن به جون هم ... ولی چون تیم شدن تو این وسط ضربه می خوری ...

دقیقا پیش بینی هایی که در مورد تک تک شون و اون اتفاقات کردی درست در اومد ... من فقط همین ماجرا و نظرم رو به علیمزادی گفتم ...

دو دل شدم ... موندم برم یا زنگ بزنم و عذرخواهی کنم ... به نظرم توی ماجرای که اتفاق افتاده بود ... چیز چندان خاصی نبود ... و تصور و انتظار اون آقا از من فراتر از این کلمات بود...

- این چیزها چیه گفتمی پسر؟ ... نگفتمی میرم ... خودم و خودت ضایع میشیم؟ ... پس فردا هر حرفی بزنی می پرسن اینم مثل اون تشخیص قبلیته؟ ...

تمام بعد از ظهر و شب، ذهنم بین رفتن و نرفتن مردد بود ... در نهایت دلم رو زدم به دریا ... هر چه باداباد ... حس کنجکاوی و جوانی آرامم نمی گذاشت ... و اینکه اولین بار بود توی چنین شرایطی به عنوان مصاحبه کننده قرار می گرفتم ... هر چند برای اونها عضو مفیدی نبودم ... اما دیدن شیوه کار و فرصت یادگرفتن از افراد با تجربه ... می تونست تجربه فوق العاده ای باشه ...

قسمت صد و پنجاه و چهارم: کفش های بزرگ تر

خبری از ابالفضل نبود ... وارد ساختمان که شدم ... چند نفر زودتر از موعد توی سالن، به انتظار نشستند ... رفتم سمت منشی و سلام کردم ... پسر جوانی بود بزرگ تر از خودم...

- زود اومدید ... مصاحبه از ۹ شروع میشه ... اسم تون... و اینکه چه ساعتی رو پای تلفن بهتون اعلام کرده بودن؟ ...

- مهران فضلی ... گفتن قبل از ۸:۳۰ اینجا باشم ...

شروع کرد توی لیست دنبال اسمم گشتن ...

- اسمتون توی لیست شماره ۱ نیست ... در مورد زمان مصاحبه مطمئنید؟

تازه حواسم جمع شد ... من رو اشتباه گرفته ... ناخودآگاه خندیدم ...

- من برای مصاحبه شدن اینجا نیستم ... قرار جزء مصاحبه کننده ها باشم ...

تا این جمله رو گفتم ... سرش رو از روی برگه ها آورد بالا و با تعجب بهم خیره شد ... گوشی رو برداشت و داخلی رو گرفت ...

-آقای فضلی اینجا ...

گوشی رو گذاشت و با همون نگاه متحیر، چرخید سمت من ...

- پله ها رو تشریف ببرید بالا ... سمت چپ .. اتاق کنفرانس...

تشکر کردم و ازش دور شدم ... حس می کردم هنوز داره با تعجب بهم نگاه می کنه ...

حس تعجبی که طبقه بالا ... توی چهره اون چهار نفر دیگه عمیق تر بود ... هر چند خیلی سریع کنترلش کردن ...

من در برابر اونها بچه محسوب می شدم ... و انصافا از نشستن کنارشون خجالت کشیدم ... برای اولین بار توی عمرم ... حس بچه ای رو داشتم که پاش رو توی کفش بزرگ ترش کرده...

آقای علیمرادی، من و اون سه نفر دیگه رو بهم معرفی کرد... و یه دورنمای کلی از برنامه شون ... و اشخاصی که بهشون نیاز داشتن رو بهم گفت ... به شدت معذب شده بودم ... نمی دونستم این حالت به خاطر این همه سال تحقیر پدرم و اطرافیان که ...

- ادای بزرگ ترها رو در نیار ... باز آدم شده واسه ما و ...

و حالا که در کنار چنین افرادی نشستم ... خودم هم، چنین حالتی پیدا کردم ... یا اینکه ...

این چهل و پنج دقیقه، به نظرم یه عمر گذشت ... و این حالت زمانی شدت گرفت که ... یکی شون چرخید سمت من ...

- آقای فضلی ... عذرمی خوام می پرسم ... قصد اهانت ندارم ... شما چند سالتونه؟ ...

قسمت صد و پنجاه و پنجم: چهارمین نفر

نفسم بند اومد ... همون حسی رو که تا اون لحظه داشتم... و تمام معذب بودنم شدت گرفت...

نگاهش با حالت خاصی چرخید سمت علیمرادی ... و من نگاهم رو از روی هر دوشون چرخوندم ... می ترسیدم نگاه و چهره پدرم رو توی چهره شون ببینم ...

اولین نفر وارد اتاق شد ... محکم تر از اون ... من توی قلبم بسم الله گفتم و توکل کردم ... حس می کردم اگر الان اون طرف میز نشسته بودم ... کمتر خورد می شدم و روم فشار می اومد ...

یکی پس از دیگری وارد می شدن ... هر نفر بین ۲۰ تا ۳۰ دقیقه ... و من، تمام مدت ساکت بودم ... دقیق گوش می دادم و نگاه می کردم ... بدون اینکه از روشن چشم بردارم ... می دونستم برای چی ازم خواستن برم ... هر چند، بعید می دونستم بودنم به درد بخوره اما با همه وجود روی کار متمرکز شدم ... در ازای وقتی که اونجا گذاشته بودم، مسئول بودم ...

این روند تا اذان ظهر ادامه داشت ... از اذان، حدود یه ساعت وقت استراحت داشتیم ... بعد از نماز، ده دقیقه ای بیشتر توی سالن و فضای بیرون اتاق کنفرانس موندم ... وقتی برگشتم داشتن در مورد افراد ... شخصیت ها، نقاط و قوت و ضعف ... و خصوصیات شون حرف می زدن ... نفر سوم بودن که من وارد شدم ...

آقای علیمرادی برگشت سمت من ...

- نظر شما چیه آقای فضلی؟ ... تمام مدت مصاحبه هم ساکت بودید ...

- فکر می کنم در برابر اساتید و افراد خبره ای مثل شما ... حرف من مثل کوبیدن روی
طبل خالی باشه ... جز صدای بلندش چیز دیگه ای برای عرضه نداره ...
کسی که کنار علیمرادی نشسته بود، خندید ...

- اشکال نداره ... حداقلش اینه که قدرت و تواناییت رو می سنجی ... اگر اشکالی داشته
باشی متوجه می شی ... و می تونی از نقاط قوتت تفکیک شون کنی ...
حرفش خیلی عاقلانه بود ... هر چند حس یه طبل تو خالی رو داشتم که قرار بود صداش
توی فضا بیچه ...

برگه ها رو برداشتم و شروع کردم ... تمام مواردی رو که از اون افراد به دست آورده
بودم ... از شخصیت تا هر چیز دیگه ای که به نظرم می رسید ...

زیر چشمی بهشون نگاه می کردم تا هر وقت حس کردم ... دیگه واقعا جا داره هیچی
نگم ... همون جا ساکت بشم ... اما اونها خیلی دقیق گوش می کردن ... تا اینکه به نفر
چهارم رسید...

تمام خصوصیات رو یکی پس از دیگری شمردم ... ولی نظرم برای پذیرش منفی بود
... تا این جمله از دهنم خارج شد ... آقای افخم ... همون کسی که سنم رو پرسیده بود
... با حالت جدی ای بهم نگاه کرد ...

- شما برای این شخص، خصوصیات و نقاط مثبت زیادی رو مطرح کردید ... به درست
یا غلط تشخیص تون کاری ندارم ... ولی چرا علی رغم تمام این خصوصیات، پیشنهاد
رد کردنش رو می دید؟ ...

نگاهش به شدت، محکم و بی پروا بود ... نگاهی که حتی یک لحظه هم ... اون رو از روی من برنمی داشت ...

قسمت صد و پنجاه و ششم: سنجش یا چالش ...

آقای علیمرادی خودش رو جلو کشید ... طوری که دید من و آقای افخم روی هم کمتر شد...

- چقدر سخت می گیری به این جوون ... تا اینجا که تشخیصش قابل تأمل بوده ...

افخم با همون حالت، نگاهش رو از من گرفت و چرخید سمت علیمرادی ...

- تصمیم گرفتن در مورد رد یا پذیرش افراد، کار راحتی نیست... که خیلی راحت، افراد بی تجربه واردش بشن ... قصد اهانت به ایشون یا شخص معرف و پذیرنده رو ندارم ... اما می خوام بدونم چی تو چنته داره ...

پام رو به پایه میز کنفرانس تکیه دادم و صندلی رو چرخوندم... تا دیدم نسبت به آقای افخم واضح تر بشه ...

- نفر چهارم شدید حالت عصبی داره ... سعی می کنه خودش رو کنترل کنه ... و این حالت رو پشت خنده هاش و ظاهر شوخ طبعش مخفی می کنه ... علی رغم اینکه قدرت برقراری ارتباطش خوبه ... اما شخصیه که به راحتی کنترلش رو از دست میده ...

شما گفتید توی پذیرش به افرادی با دقت نظر بالا نیاز دارید ... افرادی که کنترل درونی و موقعیتی داشته باشن ... افراد عصبی، نه تنها نمی تونن همیشه با دقت بالا کار کنن ... و در مواقع فشار و بحران هم دچار مشکل میشن ... بلکه رفتار آشفته شون، روی شرایط و رفتار بقیه هم تاثیر می گذاره ... و افراد زیر دست شون رو هم عصبی می کنن ...

لبخند عمیقی چهره علیمرادی رو پر کرد ... و سرش چرخید سمت افخم ...

آقای افخم چند لحظه صبر کرد ... حالت نگاهش عوض شد...

- از کجا فهمیدی عصبی بودنش موقعیتی نیست؟ ... طبیعتا برای مصاحبه اومده ... و یکی از مصاحبه گرها هم از خودش کوچک تره ... فکر نمی کنی قرار گرفتن در چنین حالتی هر کسی رو عصبی می کنه؟ ... و واکنش خندیدن توی این حالت می تونه طبیعی باشه؟ ...

نمی دونستم، سوالش حقیقیه؟ ... قصد سنجیدن من رو داره یا ... فقط می خواد من رو به چالش بکشه؟ ...

حالتش تهاجمی بود و فشار زیادی رو روم وارد می کرد ... از طرفی چهره اش طوری بود که نمی شد فهمید واقعا به چی داره فکر می کنه ...

توی اون لحظات کوتاه ... مغزم داشت شرایط رو بالا و پایین می کرد ... و به جواب های مختلف ... متناسب با دریافت های مختلفی که داشتم فکر می کرد ... که یکی از اون افراد، سکوت کوتاه بین ما رو شکست ...

- حق با این جوانه ... من، نفر چهارم رو از قبل می شناسم... باهش برخورد داشتم ...
ایشون نه تنها عصبیه ... که از گفتن هیچ حرف زشتی در قالب کلمات شیک ... هیچ
ابایی نداره ... ولی چیزی که برام جالبه یه چیز دیگه است ...
چرخید سمت من ...

- چطور تونستی اینقدر دقیق همه چیز رو در موردش بفهمی؟ ...
نمی دونستم چی بگم ... شاید مطالعه زیاد داشتم ... اما علم من، از خودم نبود ... به
چهره آدم ها که نگاه می کردم... انگار، چیزی برای مخفی کردن نداشتند ...
چند دقیقه بعد، سری بعدی مصاحبه ها شروع شد ...

قسمت صد و پنجاه و هفتم: چند مرده حلاجی

حدود ساعت ۸ شب، بررسی افراد مصاحبه شده تمام شد... دو روز دیگه هم به همین
منوال بود ...

اصلا فکر نمی کردم بین اون افراد، جایی برای من باشه ... علی الخصوص که آقای افخم
اونطور با من برخورد کرده بود ... هر چند علی رغم رفتارش با من، دقت نظر و علمش
به شدت من رو تحت تاثیر قرار داد ... شیوه سوال کردن هاش و برخورد آرام و دقیق با
مصاحبه شونده ها ...

از جمع خداحافظی کردم، برگردم ... که آقای افخم، من رو کشید کنار ...

- امیدوارم از من ناراحت نشده باشی ... قضاوت در مورد آدم‌ها اصلاً کار ساده‌ای نیست ... و با سنی که داری ... نمی‌دونستم به خاطر توانایی اینجا بودی یا ...
بقیه حرفش رو خورد ...

- به هر حال می‌بخشی اگر خیلی تند برخورد کردم ... باید می‌فهمیدم چند مرده
حلاجی ...
خندیدم ...

- حالا قبول شدم یا رد؟ ...

با خنده زد روی شونه ام ...

- فردا ببینمت ان شاء الله ...

از افخم دور شدم ... در حالی که خدا رو شکر می‌کردم ... خدا رو شکر می‌کردم که
توی اون شرایط، در موردش قضاوت نکرده بودم ... آدم محترمی که وقتی پای حق و
ناحق وسط می‌اومد ... دوست و رفیق و احدی رو نمی‌شناخت ... محکم می‌ایستاد ...
روز آخر ... اون دو نفر دیگه رفتن ... من مونده بودم و آقای علیمرادی ... توی مجتمع
خودشون بهم پیشنهاد کار داد ... پیشنهادش خیلی عالی بود ...

- هر چند هنوز مدرک نگرفتی ولی باهات ليسانس رو حساب می‌کنیم ... حیفه نیرویی
مثل تو روی زمین بی‌کار بمونه ...

یه نگاه به چهره افخم کردم ... آرام بود اما مشخص بود چیزهایی توی سرش می‌گذره
... که حتماً باید بفهمم ... نگاهم برگشت روی علیمرادی ... با احترام و لبخند گفتم ...

- همین الان جواب بدم یا فرصت فکر کردن هم دارم؟ ...
به افخم نگاهی کرد و خندید ...

- آگه در جا و بدون فکر قبول می کردی که تشخیص من جای شک داشت ...
از اونجا که خارج می شدیم ... آقای افخم اومد سمتم ...
- برسونمت مهران ...

- نه متشکرم ... مزاحم شما نمیشم ... هوا که خوبه ... پا هم تا جوانه باید ازش استفاده
کرد...
خندید ...

- سوار شو کارت دارم ...

حدسم درست بود ... اون لحظات، به چیزی فکر می کرد که حسم می گفت ...
- حتما باید ازش خبر دار بشی ...

سوار شدم ... چند دقیقه بعد، موضوع پیشنهاد آقای علیمرادی رو کشید وسط ...

- نظرت در مورد پیشنهاد مرتضی چیه؟ ... قبول می کنی؟ ...

- هنوز نظری ندارم ... باید روش فکر کنم و جوانب رو بسنجم... نظر شما چیه؟ ... باید
قبول کنم؟ ... یا نه؟ ...

قسمت صد و پنجاه و هشتم: خارج از گود

حس کردم دقیق زدم وسط خال ... می خواستم مطمئن بشم در همون جهت، بحث ادامه پیدا می کنه ...

- در عین اینکه پیشنهاد خوبیه ... فکر می کنم برای من که خیلی بی تجربه ام ورود تو این زمینه کار درستی نباشه ...

ماشین رو کشید کنار و خاموش کرد ...

- من بیست ساله مرتضی رو می شناسم ... فوق العاده قبولش دارم ... نه همین طوری کاری می کنه نه همین طوری تصمیم می گیره ... نقاط ضعف و قوت افراد رو می سنجه ... و اگر طرف، پتانسیل داشته باشه دستش رو می گیره ... اینکه بهت چنین پیشنهادی داده، شک نکن که مطمئنه از پشش برمیای ...

سکوت کرد ...

- به نظر حرف تون اما داره ...

چند لحظه بهم نگاه کرد ...

- ولی تو به درد اونجا نمی خوری ... نه اینکه پتانسیل و استعدادش رو نداشته باشی ... اتفاقا اگر بخوای کار کنی جای خیلی خوبیه ... ولی استعدادت مهار میشه ... تو روحیه تاثیرگزاری جمعی داری ... می تونی توی محیط و اطرافت تغییر ایجاد کنی و اون رو مدیریت کنی ... بودن کنار مرتضی بهت جسارت و قدرت عمل میده ... مخصوصا که پدرانه حواسش به همه هست ... اما بازم میگم اونجا جای تو نیست ...

خیلی آرام به تک تک جملات و حرف هاش گوش می کردم...

- قاعدتا انتخاب همیشه بین دو گزینه است ... فکر می کنید کجا جای منه؟ ...

- فقط با بچه مذهبی ها می پری؟ ... یا سابقه فعالیت با همه قشری رو داری؟ ...
ناخودآگاه خنده ام گرفت ...

- رزومه ای بهش نگاه کنید؛ نه ... سابقه فعالیت با همه قشر رو ندارم ... مثل همین جا که عملا این اولین سابقه رسمی مصاحبه من بود ... اما نبوده که فقط با بچه مذهبی و هیئتی هم صحبت باشم ... نون گندم هم خوردیم ...
بلند خندید ...

- اون رو که می گفتمی صفر کیلومتری ... این شد ... این یکی رو که میگی خارج از گود هم نبودی ...

حالا مرد و مردونه ... صادقانه می پرسم جواب بده ... وضع مالیت چطوره؟ ...
چند لحظه جدی بهش نگاه کردم ... مغزم داشت همه چیز رو همزمان محاسبه می کرد ... شرایط و موقعیت ... چیزهایی رو که ممکن بود ندونم ... و ...

اونقدر که حس کردم الان می سوزه ... داشتم قدم هایی بزرگ تر ظرفیتی که فکرش رو می کردم برمی داشتم ...

- بستگی داره ... به اینکه سوال تون واسه کار فی سبیل الله باشه ... یا چیزی که من اهلس نباشم ...

قسمت صد و پنجاه و نهم: جوان ترین چهره

لبخند عمیقی صورتش رو پر کرد ...

- پس اینطوری می پرسم ... حاضری یه موقعیت عالی کاری رو ... فدای کار فی سبیل
الله کنی؟ ...

نگاهم جدی تر از قبل شد ...

- اگر فقط ادا و برگه و رزومه پر کردن نباشه ... بله هستم ... دستم به دهنم می رسه
... به داشته هامم راضیم ... ولی باید ببینم کاری که می گید مثل خیلی چیزها ... فقط
یه اسم رو یدک نکشه ... موثر و تاثیرگذار باشیم؛ چرا که نه ...

من رو رسوند در خونه ... یه آدرس روی یه برگه نوشت، داد دستم ...

- شنبه ساعت ۴ بیا اینجا ... بیا کار و موقعیت رو ببین ... بچه ها رو ببین ... خوشت
اومد، قدمت روی چشم ... خوشت نیومد، بازم قدمت روی چشم ...

شنبه، ساعت ۴ ... پام رو که گذاشتم ... آقای علمیرادی هم بود ... تا سلام کردم با خنده
به افخم نگاه کرد ...

- رو هوا زدیش؟ ...

خندید ...

- تو که خودت هم اینجایی ... به چی اعتراض می کنی؟ ...

آقای افخم حق داشت ... اون محیط و فعالیتش و آدم هاش ... بیشتر با روحیه من جور
بود ... علی الخصوص که اونجا هم ... می تونستم از مصاحبت آقای علمیرادی استفاده
کنم و چیزهای بیشتری یاد بگیرم ...

بودن توی اون محیط برکات زیادی داشت ... و انگیزه بیشتری برای مطالعه توی تمام مسائل و جنبه های مختلف بهم می داد ... تا حدی که غیر از مطالعه دروس دانشگاه و سایر فعالیت ها ... روزی ۳۰۰ تا ۴۰۰ صفحه کتاب می خوندم ... و خودم و یافته هام رو در عرصه عمل می سنجیدم ...

هر چند، حضور من توی اون محیط ارزشمند، یک سال و نیم بیشتر طول نکشید ... نشست تهران ... و یکی از اون دعوتنامه ها به اسم من، صادر شده بود ... آقای علیمرادی، ابالفضل و چند نفر دیگه از بچه های گروه راهی شدیم ... کارت ها که تقسیم شد ... تازه فهمیدم علیمرادی، من رو به عنوان مسئول جوانان گروه مشهدی، اعلام کرده بود ... با دیدن عنوان بدجور رفتم توی شوک ...

- خدایا ... رحم کن ... من قد و قواره این عناوین نیستم ...

وارد سالن که شدم ... جوان ترین چهره ها بالای سی و چند سال داشتن ... و من ... هنوز ۲۳ نشده بودم ...

قسمت صد و شصتم: حرف هایی برای گفتن

برنامه شروع شد ... افراد، یکی یکی، میکروفون های مقابل شون رو روشن می کردن ... و بعد از معرفی خودشون ... شروع به رزومه دادن می کردن ...

و من، مات و مبهوت بهشون نگاه می کردم ... هر چی توی ذهنم می گشتم که من تا حالا چه کار کردم ... انگار مغزم خواب رفته بود ... نوبت به من نزدیک تر می شد ... و لیست کارها و رزومه هر کدوم ... بزرگ تر و وسیع تر از نفر قبل ... نوبت من رسید ... قلبم، وسط ذهنم می زد ... چی برای گفتن داشتم؟ ... هیچی ...

نگاه مسئول جلسه روی من خشک شد ... چشم که چرخوندم همه به من نگاه می کردن ...

با شرمندگی خودم رو جلو کشیدم ... و میکروفون مقابلم رو روشن کردم ...

- مهران فضلی هستم ... از مشهد ... و متاسفانه برخلاف دوستان، تا حالا هیچ کار ارزشمندی برای خدا نکردم ...

میکروفون رو خاموش کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم ... حس عجیب و شرم بزرگی تمام وجودم رو پر کرده بود ...

- این همه سال از خدا عمر گرفتی ... تا حالا واسه خدا چی کار کردی؟ ... هیچی ...

حالم به حدی خراب بود که اصلا واسم مهم نبود ... این فشار و سنگینی ای که حس می کنم ... از نگاه بقیه است یا فقط روحمه که داره از بی لیاقتیم زجر می کشه ...

سالن بعد از سکوت چند لحظه ای به حرکت در اومد ... نوبت نفرات بعدی بود اما انگار فشاری رو که من درونم حس می کردم ... روی اونها هم سایه انداخته بود ... یا کوله بار اونها هم مثل خالی بود ...

برنامه اصلی شروع شد ... صحبت ها، حرف ها، نقدها و بیان مشکلاتی که گروه های مختلف باهاش مواجه بودن ... و من سعی می کردم تند تند ... تجربیات و نکات مثبت کلام اونها رو بنویسم ...

هر کدوم رو که می نوشتم ... مغزم ناخودآگاه دنبال یه راه حل می گشت ... این خصلت رو از بچگی داشتم ... مومن، ناله نمی کنه ... این حدیث رو که دیدم، ناله نکردن شد سرلوحه زندگیم ... و شروع کردم به گشتن ... هر مشکلی، راه حلی داشت ... فقط باید پیداش می کردیم ...

محو صحبت ها و وسط افکار خودم بودم ... که یهو آقای مرتضوی، مسئول جلسه ... حرف ها رو برید و من رو خطاب قرار داد ...

- شما چیزی برای گفتن ندارید؟ ... چهره تون حرف های زیادی برای گفتن داره ... شخصی که حرف می زد ساکت شد ... و نگاه کل جمع، چرخید سمت من ...

قسمت صد و شصت و یکم: ایده های خام

بدجور جا خورده بودم ... توی اون شرایط ... وسط حرف یه نفر دیگه ...

ناخودآگاه چشمم توی جمع چرخید برگشت روی آقای مرتضوی ... نیم خیز شدم و دکمه میکروفون رو زدم ...

- نه حاج آقا ... از محضر بزرگان استفاده می کنیم ...

با لبخند خاصی بهم خیره شد ... انگار نه انگار، اونجا پر از آدم بود ... نشست بود ... عادی
و خودمونی ...

- پس یه ساعته اون پشت داری چی می نویسی؟ ...

مکث کوتاهی کرد ...

- چشم هات داد می زنه توی سرت غوغاست ... می خوام بشنوم به چی فکر می کنی؟
...

دوباره نگاهم توی جمع چرخید ... هر چند، هنوز برای حرف زدن نوبت من نشده بود
... با یه حرکت به چرخ ها، صندلی رو کشیدم جلو ...

- بسم الله الرحمن الرحيم ...

با عرض پوزش از جمع ... مطالبی رو که دوستان مطرح می کنن عموماً تکرارایه ...
مشکلاتی که وجود داره و نقد موارد مختلف ... بعد از ۳، ۴ نفر اول ... مطلب جدید دیگه
ای اضافه نشد ... قطعاً همه در جریان این مشکلات و موارد هستند و اگر هم نبودن
الان دیگه در جریانن ... برای این نشست ها، وقت و هزینه صرف شده ... و ما در قبال
ثانیه هاش مسئولیم و باید اون دنیا جواب بدیم ... پیشنهاد می کنم به جای تکرار
مکررات ... به راهکار فکر کنیم ... و روی شیوه های حل مشکلات بحث کنیم ... تا به
نتیجه برسیم ...

سالن، سکوت مطلق بود ... که آقای مرتضوی، سکوت رو شکست ...

- خوب خودت شروع کن ... هر کی پیشنهاد میده ... خودش باید اولین نفر باشه ... اون
پشت، چی می نوشتی؟ ...

کمی خودم رو روی صندلی جا به جا کردم ...

- هنوز خیلی خامه ... باید روشن کار کنم ...

- اشکال نداره ... بگو همین جا روش کار می کنیم ... خودمون واست می پزیمش ...

ناخودآگاه از حالت جمله اش خنده ام گرفت ... بسم الله گفتم و شروع کردم ... مشکلات

و نقدها رو دسته بندی کرده بودم ... بر همون اساس جلو می رفتم ... و پشت سر هر

کدوم ... پیشنهادات و راهکارها رو ارائه می دادم ...

چند دقیقه بعد، حالت جمع عوض شده بود ... بعضی ها تهاجمی به نظراتم حمله می

کردن ... یه عده با نگاه نقد برخورد می کردند و خلالهاش رو می گفتن ... یه عده هم

برای رفع نواقص اونها، پیشنهاد می دادن ...

و آقای مرتضوی ... در حال نوشتن حرف های جمع بود ...

اعلام زمان استراحت و اذان ظهر که شد ... حس می کردم از یه جنگ فرسایشی برگشتم

... کاملاً له شده بودم ... اما تمام اون ثانیه های سخت، ارزشش رو داشت ...

قسمت صد و شصت و دوم: فروشی نیست

بعد از نماز، آقای مرتضوی صدام کرد ... بقیه رفتن نهار ... من با ایشون و چند نفر دیگه

... توی نمازخونه دور هم حلقه زدیم ...

شروع کرد به حرف زدن ... علی الخصوص روی پیشنهاداتم... مواردی رو اضافه یا تایید می کرد ... بیشتر مشخص بود نگران هجمه ای بود که یه عده روی من وارد کردن ... و خیلی سخت بهم حمله کردن ... من نصف سن اونها رو داشتم ... و می ترسید که توی همین شروع کار ببرم ...

غرق صحبت بودیم که آقای علمیرادی هم به جمع اضافه شد ... تا نشست آقای مرتضوی با خنده خطاب قرارش داد...

- این نیروتون چند؟ ... بدینش به ما ...

علمیرادی خندید ...

- فروشی نیست حاج آقا ... حالا امانت بخواید یه چند ساعتی ... دیگه اوجش چند روز ...

- ولی گفته باشم ها ... مال گرفته شده پس داده نمی شود...

و علمیرادی با صدای بلند خندید ...

- فکر کردی کسی که هوای امام رضا رو نفس بکشه ... حاضره بیاد دود و سرب برج میلاد شما بره توی ریه اش؟ ...

مرتضوی چند لحظه ای لبخند زد ... و جمعش کرد ...

- این رفیق ما که دست بردار نیست ... خودت چی؟ ... نمی خوای بیای تهران، پیش ما زندگی کنی؟ ...

پیشنهاد و حرف هایی که زد خیلی خوب بود ... اما برای من مقدور نبود ... با شرمندگی
سرم رو انداختم پایین ...

- شرمنده حاج آقا ... ولی مرد خونه منم ... برادرم، مشهد دانشجوئه ... خواهرم هم
امسال داره دیپلم می گیره و کنکوری میشه ... نه می تونم تنها پیام و اونها رو بزارم ...
نه می تونم با اونها پیام ...

بقیه اش هم قابل گفتن نبود ... معلوم بود توی ذهنش، کلی سوال داشت ... اما فهمیده
تر از این بود که چیزی بگه ... و حریم نگفتن های من رو نگهداشت ...

من نمی تونستم خانواده رو ببرم تهران ... از پس خرج و مخارج بر نمی اومدم ... سعید،
خیلی فرق کرده بود اما هنوز نسبت به وضعیتش احساس مسئولیت می کردم ... و الهام
توی بدترین شرایط، جا به جا می شد ...

خودم هم اگه تنها می رفتم ... شیرازه زندگی از هم می پاشید ... مادرم دیگه اون
شخصیت آرام و صبور نبود ... خستگی و شکستگی رو می شد توش دید ... و دیگه توان
و قدرت کنترل موقعیت و بچه ها رو نداشت ... و دائم توی محیط، ناراحتی و دعوا پیش
می اومد ... مثل همین چند روزی که نبودم ... الهام دائم زنگ می زد که ...

- زودتر برگرد ... بیشتر نمونی ...

قسمت صد و شصت و سوم: آشیل

توی راه برگشت ... شب توی قطار ... علیمرادی یه نامه بهم داد ...

- توصیه نامه است برای * ... مرتضوی گفت: تو حیفی با این روحیه و این همه استعداد ... توی مجتمع ما بمونی ... برات توصیه نامه نوشت ... گفت از تهران هم زنگ میزنم سفارش می کنم میگم کدوم قسمت بگذارنت ...

نامه توی دستم خشک شد ...

- آقای علمیرادی ...

- نترس بند پ نیست ... اینجا افراد فقط گزینش شده میرن... این به حساب گزینشه ... حاجی مرتضوی از اون بچه های خالص جنگه که هنوزم اون طوری مونده ... خیلی هم از این طرف و اون طرف، اذیتش می کنن ... الکی کاری نمی کنه ...

انتخاب بازم با خودته ... فقط حواست باشه ... با گزینش مرتضوی و تایید اون بری ... هم اونهایی که از مرتضوی خوش شون نمیاد سر به جونت می کنن و سنگ می اندازن ... هم باید خیلی مراقب باشی ... پاشنه آشیل مرتضوی نشی ...

هنوز توصیه نامه توی دستم بود ... بین زمین و آسمون ... و غوغایی توی قلبم به پا شد ...

- پس چرا واسم توصیه نوشت؟ ... اینطوری بیشتر روش حساس نمیشن، سر به سرش بزارن؟ ...

تکیه داد به پشتی ...

- گفتم که از بچه های قدیم جنگه ... اون موقع، بچه ها صاف و صادق و پاک بودن و نترس ... کار که باید انجام می شد؛ مرده و زنده شون انجام می داد ... هر کی توانایی داشت، کسی نمی گفت کی هستی؟ قد و قواره ات چقدره؟ ... میومد وسط، محکم پای کار ... براساس تواناییش، کم نمی گذاشت ... به هر قیمتی شده، نمی گذاشتن کار روی زمین بمونه ... و الا ملت تازه انقلاب کرده و حکومت نوپا ...

مرتضوی هنوز همون آدمه ... تنهایی یا با همراه ... محکم می ایسته میگه این کار درسته باید انجام بشه ...

انتخاب تو هم تو همون راستاست ... ولی دست خودت بازه... از تو هم خوشش اومد ... گفت: این بچه اخلاق بچه های اون موقع رو داره ... اهل ناله و الکی کاری نیست ... می فهمه حق الناس و بیت المال چیه ... مثل بچه های اون موقع که مشکل رو می دیدن، می رفتن پای کار ... نمی شینه یه گوشه بقیه شرایط رو مهیا کنن، این از دور کف بزنه...

تمام مدت سرم پایین بود و به اون نامه فکر می کردم ... انتخاب سختی بود ... ورود به محیطی که روی حساب گزینش کننده ات ... هنوز نیومده، یه عده شمشیر به دست... آماده له کردن و خورد کردنت باشن ...

از طرفی، اگر اشتباهی می کردم ... به قیمت زمین خوردن مرتضوی تموم می شد ... ریسک بزرگی بود ... بیشتر از من... برای مرتضوی ... غرق فکر بودم ...

- نظر شما چیه؟ ... برم یا نه؟ ...

و در نهایت تمام اون حرف ها ... و فکرها ... تصمیم قاطع من ... به رفتن بود ...

قسمت صد و شصت و چهارم: جا مانده

از وقتی یادم میاد، کربلا رفتن آرزوم بود ... حج دانش آموزی رو پای پرواز، پدرم گرفت ...

- حق نداری بری ...

کربلا رو هم هر بار که نیت رفتن کردم ... یه اتفاقی افتاد ... و این چندمین سالی بود که چند روز به حرکت ... همه چیز بهم ریخت ...

حالم خراب بود ... به حدی که کلمه خراب، براش کم بود ... حس آدمی رو داشتم که دست و پا بسته ... لب تشنه ... چند قدمی آب، سرش رو می بریدن ...

این بار که به هم خورد ... دیگه روی پا بند نبودم ... اشک چشمم بند نمی اومد ... توی هیئت ... اشک می ریختم و ظرف می شستم ... اشک می ریختم و جارو می کردم ... اشک می ریختم و ...

حالم خیلی خراب بود ...

- آقا جون ... ما رو نمی خوای؟ ... اینقدر بدم که بین این همه جمعیت ... نه عاشورات نصیبم میشه ... نه ...

هر چی به عاشورا نزدیک تر می شدیم ... حالم خراب تر می شد ...

مهدی زنگ زد ...

- فردا عاشورا، کربلاییم ... زنگ زدم که ...

دیگه طاقت نیاوردم ... تلفن رو قطع کردم ...

- چرا روی جیگر خونم نمک می پاشی؟ ... اگه حاجت دارم؟... من، خودم باید فردا کربلا می بودم ...

در و دیوار داشت خفه ام می کرد ... بغض و غم دنیا توی دلم بود ... از هیئت زدم بیرون ... رفتم حرم ... تمام مسیر، چشم هام خیس از اشک ...

- آقا جون ... این چه قسمتی بود نصیب من شد ... به عمرم وسط همه مشکلات یه بار نگفتم چرا؟ ... یه بار اعتراض نکردم ... اما اینقدر بدبخت و رو سیام ... که دیدن کربلا و زیارت رو ازم دریغ می کنید؟ ... اینقدر به درد بخور نیستم؟ ... به کی باید شکایت کنم؟ ... دادم رو پیش کی ببرم؟ ... هر بار تا لب چشمه و تشنه؟ ... هر دفعه یه هفته به حرکت ... ۱۰ روز به حرکت ... این بار ۲ روز به حرکت ...

آقا به خدا اگه شما اینجا نبودی ... من، الان دق کرده بودم ... دلم به شما خوشه ... تو رو خدا نگید که شما هم به زور تحملم می کنید ...

خیلی سوخته بودم ... دیگه اختیار دل و فکرم دست خودم نبود ... می سوختم و گریه می کردم ... یکی کلا نمی تونه بره ... یکی دم رفتن ... اونم نه یه بار ... نه دو بار ... این بار ... پنجمین بار بود ...

بعد از اذان صبح ... دو ساعتی از روشن شدن هوا می گذشت ... حرم داشت شلوغ تر از شب گذشته می شد ... جمعیت داشتن وارد می شدن ... که من ...

قسمت صد و شصت و پنجم: ساعت ۱۰ دقیقه به ...

رسیدم خونه ... حالم خراب بود و روانم خسته تر از تمام زندگیم ... مادر و بچه ها لباس پوشیده، آماده رفتن ...

مادر با نگرانی بهم نگاه کرد ... سر و روی آشفته ای که هرگز احدی به من ندیده بود ...
- اتفاقی افتاده؟ ... حالت خوب نیست؟ ...

چشم های پف کرده ام رمق نداشت ... از بس گریه کرده بودم سرخ شده بود و می سوخت ... خشک شده بود ... انگار روی سمباده پلک می زدم ... و سرم ...
نفسم بالا نمی اومد ...

- چیزیم نیست ... شما برید ... التماس دعا ...

سعید با تعجب بهم خیره شد ...

- روز عاشورا ... خونه می مونی؟ ...

نگاهم برگشت روش ... قدرتی برای حرف زدن نداشتم ...

دوباره اشک توی چشم هام دوید ... آقا ... من رو می خواد چه کار؟ ...

بغضم رو به زحمت کنترل کردم ... دلم حرف ها برای گفتن داشت ... اما زبانم حرکت نمی کرد ...

بدون اینکه چیزی بگم رفتم سمت اتاق ... و مادر دنبالم که چه اتفاقی افتاده ... اون جوان شوخ و خندان همیشه ... که در بدترین شرایط هم می خندید ...
بالاخره رفتن ...

حس و حال جا انداختن نداشتم ... خسته تر از این بودم که حتی لباسم رو عوض کنم ... ساعت، هنوز ۹ نشده نبود ... فضای اتاق هم داشت خفه ام می کرد ... یه بالشت برداشتم و ولو شدم کنار حال ... دوباره اختیار چشم هام رو از دست دادم ... بین اشک و درد خوابم برد...

ساعت ۱۰ دقیقه به ۱۱ ...

گوشیم زنگ زد ... بی حس و رمق، از خواب بیدار شدم ... از جا بلند شدم رفتم سمتش ...

شماره ناشناس بود ... چند لحظه همین طوری به صفحه گوشی خیره شدم ... قدرت حرف زدن نداشتم ... نمی دونم چی شد؟ که جواب دادم ...

- بفرمایید ...

- کجایی مهران؟ ... چیزی به ظهر عاشورا نمونده ...

چند لحظه مکث کردم ...

- شرمنده به جا نمیارم ... شما؟ ...

و سکوت همه جا رو پر کرد ...

- من ... حسین فاطمه ام ...

تمام بدنم به لرزه افتاد ... با صورتی خیس از اشک ... از خواب پریدم ...

ساعت ۱۰ دقیقه به ۱۱ ... صدای گوشی موبایلم بلند شد... شماره ... ناشناس بود ...

قسمت صد و شصت و ششم: بی تو میمیرم

ضربان قلبم به شدت تند شد ... تمام بدنم می لرزید ... به حدی که حتی نمی تونستم

... علامت سبز رنگ پاسخ رو بکشم ...

- بفرمایید ...

- کجایی مهران؟ ...

بغضم ترکیب ... صدای سید عبدالکریم بود ... از بین همه عزا داران ...

- چیزی به ظهر عاشورا نمونده ...

سرم گیج رفت ... قلبم یکی در میون می زد ... گوشی از دستم افتاد ...

دویدم سمت در ... در رو باز کردم ... پله ها رو یکی دو تا می پریدم ... آخری ها را سر

خوردم و با سر رفتم پایین ...

از در زدم بیرون ... بدون کفش ... روی اون زمین سرد و بارون زده ... مثل دیوانه ها
دویدم سمت خیابون اصلی ...

حس کربلایی رو داشتم که داشتم ازش جا می موندم ... و این صدا توی سرم می پیچید
...

- کجایی مهران؟ ... چیزی به ظهر عاشورا نمونده ...

خیابون سوت و کور بود ... نه ماشینی، نه اتوبوسی ... انگار آخر دنیا شده بود ... دیگه
نمی تونستم بایستم ... دویدم ... تمام مسیر رو ... تا حرم ...

رسیدم به شلوغی ها ... و هنوز مردمی که بین راه ... و برای پیوستن به جمعیت، می
رفتن ...

بین جمعیت بودم ... که صدای اذان بلند شد ... و من هنوز، حتی به میدان توحید
نرسیده بودم ... چه برسه به شهدا ...

دیگه پاهام نگه‌م نداشت ... محکم، دو زانو رفتم روی آسفالت ... اشک هام، دیگه اشک
نبود ... ضجه و ناله بود ...

بدتر از عزیز از دست داده ها موقع تدفین ... گریه می کردم... چند نفر سریع زیر بغلم
رو گرفتن ... و از بین جمعیت کشیدن بیرون ...

سوز سردی می اومد ... ساق هر دو شلوارم خیس شده بود... من با یه پیراهن ... و اصلا
سرمايي رو حس نمی کردم ...

کز کردم یه گوشه خلوت ... تا عصر عاشورا ... توی وجود من، قیامت به پا بود ...

- یه عمر می خواستی به کربلا برسی ... کی رسیدی؟ ... وقتی سر امامت رو بردن؟ ...
این بود داد کربلایی بودن؟ ... این بود اون همه ادعا؟ ... تو به توحید هم نرسیدی ...
اون لحظات ... دیگه اینها واسم اسامی خیابان نبود ... میدان توحید، شهدا، حرم ... برای
رسیدن باید به توحید رسید ... و در خیل شهدا به امام ملحق شد ...
تمام دنیای من ... روی سرم خراب شده بود ... حتی حر نبودم که بعد از توبه ... از راه
شهدا به امامم برسم ...
عصر عاشورا تمام شد ... و روانم بدتر از کوه ها ... که در قیامت ... چون پنبه زده شده
از هم متلاشی می شن ...
پام سمت حرم نمی رفت ... رویی برای رفتن نداشتم ... حس اونهایی رو داشتم که ظهر
عاشورا، امام رو تنها گذاشتن ... من تا صبح توی خیمه امام بودم ... اما بعد ...
رفتم سمت حسینیه ... چند تا از بچه ها اونجا بودن ... داشتن برای شام غریبان حاضر
می شدن ...
قدرتی برای حرف زدن و پاسخ به هیچ سوالی رو نداشتم ... آشفته تر از کسی که عزیزی
رو دفن کرده باشه ... یه گوشه خودم را قایم کردم ...
تا آروم می شدم ... دوباره وجودم آتش می گرفت ... من ... امامم رو تنها گذاشته بودم
...

قسمت صد و شصت و هفتم: عطش

همیشه تا ۱۰ روز بعد از عاشورا ... توی حسینه کوچک مون مراسم داشتیم ...
روز سوم بود ... توی این سه روز ... قوت من اشک بود ... حتی زمانی که سر نماز می
ایستادم...

نه یک لقمه غذا ... نه یک لیوان آب ... هیچ کدوم از گلوم پایین نمی رفت ... تا چیزی
رو نزدیک دهنم می آوردم دوباره بغضم می شکست ...

- تو از کدوم گروهی؟ ... از اونهایی که نامه فدایت شوم می نویسن و نمیرن؟ ... از
اونهایی که نامه فدایت شوم می نویسن ولی ... یا از اونهایی که ...

روز سوم بود ... و هنوز این درد و آتش بین قلبم، وجودم رو می سوزوند ...

ظهر نشده بود ... سر در گریبان ... زانو هام رو توی بغلم گرفته بودم ... تکیه داده به دیوار
... برای خودم روضه می خوندم ... روضه حسرت ...

که بچه ها ریختن توی حسینه ... دسته جمعی دوره ام کردن ... که به زور من رو ببرن
بیرون ... زیر دست و بغلم رو گرفته بودن ..

نه انرژی و قدرتی داشتم ... نه مهر سکوتم شکسته می شد ... توان صحبت کردن یا
فریاد زدن یا حتی گفتن اینکه ... "ولم کنید" ... رو نداشتم ...

آخرین تلاش هام برای موندن ... و چشم هام سیاهی رفت ... دیگه هیچ چیز نفهمیدم ...

چشم هام رو که باز کردم ... تشنه با لب های خشک ... وسط بیابان سوزانی گیر کرده
بودم ... به هر طرف که می دویدم جز عطش ... هیچ چیز نصیبم نمی شد ... زبانه بسته
بود و حرکت نمی کرد ...

توان و امیدم رو از دست داده بودم ... آخرین قدرتم رو جمع کردم و با تمام وجود فریاد
زدم...

- خدا ...

مهر زبانه شکسته بود ... بی رمق به اطراف نگاه می کردم که در دور دست ... هاله
شخصی رو بالای یک بلندی دیدم...

امید تازه ای وجودم رو پر کرد ... بلند شدم و شروع به دویدن کردم ... هر لحظه قدم
هام تند تر می شد ... سراب و خیال نبود ... جوانی بالای بلندی ایستاده بود ...
با لبخند به چهره خراب و خسته ام نگاه کرد ...

- سلام ... خوش آمدید ...

نگاه کردن به چهره اش هم وجود آشفته ام رو آرام می کرد... و جملاتش، آب روی
آتش بود ... سلامش رو پاسخ دادم... و پاهای بی حسم به زمین افتاد ...

- تشنه ام ... خیلی ...

با آرامش نگاهم کرد ...

- تشنه آب؟ ... یا دیدار؟ ...

صورت‌م خیس شد ... فکر می‌کردم چشم‌هام خشک شدن و دیگه اشکی باقی نمونده ...

- آب که نداریم ... اما امام توی خیمه منتظر شماست ...

و با دست به یکی از خیمه‌ها اشاره کرد ... تا اون لحظه، هیچ کدوم رو ندیده بودم ...
مرده‌ای بودم که جان در بدنم دمیده بود ... پاهای بی‌جانم، جان گرفت ... سراسیمه
از روی تپه به پایین دویدم ... از بین خیمه‌ها ... و تمام افرادی که اونجا بودن ... چشم
هام جز خیمه امام، هیچ چیز رو نمی‌دید ...

پشت در خیمه ایستادم ... تمام وجودم شوق بود ... و سلام دادم ... همون صدای آشنا
بود ... همون که گفت ... حسین فاطمه ام ...

دستی شونه ام رو محکم تکان می‌داد ...

- مهران ... مهران ... خوبی؟ ...

چشم‌هام رو که باز کردم ... دوباره صدای ضجه ام بلند شد... ضجه بود یا فریاد ...
خوب بودم ... خوب بودم تا قبل از اینکه صدام کنن ... تا قبل از اینکه صدام کنن همه
چیز خوب بود ...

توی درمانگاه، همه با تحیر بهم خیره شده بودن ... و بچه‌ها سعی می‌کردن آرامم
کنن ... ولی آیا مرهمی ... قادر به آرام کردن و تسکین اون درد بود؟ ...

قسمت صد و شصت و هشتم: جاده کربلا

کابووس های من شروع شده بود ... یکی دو ساعت بعد از اینکه خوابم می برد ... با وحشت از خواب می پریدم ... پیشانی و سر و صورتم، خیس از عرق ...

بارها سعید با وحشت از خواب بیدارم کرد ...

- مهران پاشو ... چرا توی خواب، ناله می کنی؟ ...

با چشم های خیس، چند لحظه بهش نگاه می کردم ...

- چیزی نیست داداش ... شما بخواب ...

و دوباره چشم هام رو می بستم ...

اما این کابووس ها تمومی نداشت ... شب دیگه ... و کابووس دیگه ...

و من، هر شب جا می موندم ... هر بار که چشمم رو می بستم ... هر دفعه، متفاوت از قبل ...

هر بار خبر ظهور می پیچید ... شهدا برمی گشتند ... کاروان ها جمع می شدند ... جوان ها از هم سبقت می گرفتند ... و من ... هر بار جا می موندم ... هر بار اتوبوس ها مقابل چشمان من حرکت می کردن ... و فریادهای من به گوش کسی نمی رسید ... با تمام وجود فریاد می زدم...

دنبال اتوبوس ها می دویدم و بین راه گم می شدم ...

من یک بار در بیداری جا مونده بودم ... تقصیر خودم بود ... اشتباه خودم بودم ... و حالا این خواب ها ...

کابووس های من بود؟ ... یا زنگ خطر؟ ...

هر چه بود ... نرسیدن ... تنها وحشت تمام زندگی من شد... وحشتی که با تمام سلول های وجودم گره خورد ... و هرگز رهام نکرد ... حتی امروز ...

علی الخصوص اون روزها که اصلا حال و روز خوشی هم نداشتم ...

مسجد، با بچه ها مشغول بودیم که گوشیم زنگ زد ... ابالفضل بود ...

- مهران می خوایم اردوی راهیان ... کاروان ببریم غرب ... پایه ای بیای؟ ...

بعد از مدت ها ... این بهترین پیشنهاد و اتفاق بود ... منم از خدا خواسته ...

- چرا که نه ... با سر میام ... هزینه اش چقدر میشه؟ ...

- ای بابا ... هزینه رو مهمون ما باش ...

- جان ما اذیت نکن ... من بار اولمه میرم غرب ... بزار توی حال و هوای خودم باشم ...

خندید ...

- از خدات هم باشه اسمت رو واسه نوکری شهدا نوشتیم ...

ناخودآگاه خندیدم ... حرف حق، جواب نداشت ... شدم مسئول فرهنگی و هماهنگی

اتوبوس ها ... و چند روز بعد، کاروان حرکت کرد ...

تمام راه مشغول و درگیر ... زهار ... شام ... هماهنگ رفتن اتوبوس ها ... به موقع رسیدن
به نقاط توقف و نماز ... اتوبوس شماره فلان عقب افتاد ... اینجا یه مورد پیش اومده ...
توی اتوبوس شماره ۲ ... حال یکی بهم خورده ... و ...

مشهد تا ایلام ... هیچی از مسیر نفهمیدم ... بقیه پای صحبت راوی ... توی حال خودشون
یا...

من تا فرصت استراحت پیدا می کردم ... یا گوشیم زنگ می زد ... یا یکی دیگه صدام
می کرد ... اونقدر که هر دفعه می خواستم بخوابم ... علی خنده اش می گرفت ...
- جون ما نخواب ... الان دوباره یه اتفاقی می افته ...

حرکت سمت مهران بود و راوی مشغول صحبت ... و من بالاخره در آرامش ... غرق
خواب ... که اتوبوس ایستاد ... کمی هشیار شدم ... اما دلم نمی خواست چشمم رو باز
کنم ... که یهو علی تکانم داد ...
- مهران پاشو ... جاده کربلاست ...

پ.ن: علت انتخاب نام مستعار مهران، برای شخصیت اول داستان ... براساس حضور در
منطقه عملیاتی مهران ... و وقایع پس از آن است ...

قسمت صد و شصت و نهم: تشنه لبیک

سریع، چشم های خمار خوابم رو باز کردم و ... نگاهم افتاد به خیابان مستقیمی که
واردش شدیم ... بغض راه نفسم رو بست ...

خواب و وقایع آخرین عاشورا ... درست از مقابل چشم هام عبور می کرد ... جاده های
منتهی به کربلا ... من و کربلا ... من و موندن پشت در خیمه ... و اون صدا ...
چفیه رو انداختم روی سرم و کشیدم توی صورتم ... اشک امانم رو بریده بود ...

- آقا جون ... این همه ساله می خوام پیام ... حالا داری تشنه ... من بی لیاقت رو از کنار
جاده کربلا کجا می بری؟! ... هر کی تشنه یه چیزیه ... شما تشنه لبیک بودی ... و من
تشنه گفتمش ...

وارد منطقه جنگی مهران شده بودیم ... اما حال و هوای دل من، کربلا بود ...

- این بار چقدر با خیمه تو فاصله دارم، پسر فاطمه؟ ...

از جمع جدا شدم ... چفیه توی صورت ... کفشم رو در آوردم و خودم رو بین خاک ها
گم کردم ... ضجه می زدم و حرف میزد ...

- خوش به حالتون ... شما مهر سربازی امام زمان توی کارنامه تون خورده ... من بدبخت
چی؟ ... من چی که سهم من از دنیا فقط جا موندنه؟ ... لبیک شما رو مهدی فاطمه
قبول کرد ... یه کاری به حال دل من بی نوا بکنید ... منی که چشم هام کوره ... منی
که تشنه لبیکم ... منی که هر بار جا می مونم ...

به حدی غرق شده بودم که گذر زمان رو اصلا نفهمیدم ... توی حال خودم بودم ... سر
به سجده و غرق خاک ... گریه می کردم که دست ابالفصل ... از پشت اومد روی شونه
ام ...

- چی کار می کنی پسر؟ ... همه جا رو دنبال گشتم ...

کندن از خاک مهران ... کار راحتی نبود ... داشتم نزدیک ترین جا به کربلا ... داغ دلم
رو فریاد می زدم ...

بلند شدم ... در حالی که روحی در بدنم نبود ... جان و قلبم توی مهران جا مونده بود
...

چشم ابالفضل که بهم افتاد ... بقیه حرفش رو خورد ... دیگه هیچی نگفت ... بقیه هم
که به سمتم می اومدن ... با دیدنم ساکت می شدن ...

از پله ها اومدم بالا ... سکوت فضا رو پر کرد ... همه جا جای خودش رو به آرامش داد
...

- علی داداش ... پاشو برگشت رو من بشینم کنار پنجره ...

دوباره چفیه رو کشیدم روی سرم ... و محو و جب به جب خاک مهران شدم ... حال،
حال خودم نبود ... که علی زد رویشونه ام ... صورت خیس از اشکم چرخید سمتش ...
یه لحظه کپ کرد ...

- بچه ها ... می خواستن یه چیزی بخونی ... اگه حالشو داری ...

جملات بریده بریده علی تموم شد ... چند ثانیه به صورتش نگاه کردم ... و میکروفون
رو گرفتم ... نگاهم دوباره چرخید سمت مهران ...

- بی سر و سامان توئم یا حسین ... تشنه فرمان توئم یا حسین ...

آخر از این حسرت تو جان دهم ... کاش که بر دامن تو جان دهم ...

کی شود این عشق به سامان شود؟ ... لحظه لبیک من و ، جان شود؟ ...

قسمت صد و هفتاد: سرباز مخصوص

دردهای گذشته ... همه با هم بهم هجوم آورده بود ... اون روز عاشورا ... کابووس های بی امانم ... و حالا ...

دیگه حال، حال خودم نبود ... بچه ها هم که دیدن حال خوشی ندارم ... کسی زیاد بهم کار نمی داد ... همه چیز آروم بود تا سر پل ذهاب ... آرامگاه احمد بن اسحاق ... و کیل امام حسن عسکری ...

از اتوبوس که پیاده شدم ... جلوی آرامگاه، خشکم زد ... همه ایستادن توی صحن و راوی شروع به صحبت ... در شأن مکان و احمد بن اسحاق کرد ... و عظمت شهیدی که اونجا مدفون بود ... کسی که افتخار مهر مخصوص سربازی امام زمان "عج" در کارنامه اش دو داشت ... شهید "حشمت الله امینی" ...

این اسم ... فراتر از اسم بود ... آرزو و آمال من بود ... رسیدن و جا نمودن بود ... تمام خواسته و آرزوی من از دنیایی به این عظمت ... آرزویی که توی مهران ... با التماس و اشک، فریاد زده بودم ...

اما همه چیز ... فقط آرزویی مقابل چشمان من نبود ... اون آرامگاه و اون محیط، خیلی آشنا به نظر می رسید ... حس غریب و عجیبی وجودم رو پر کرده بود ... اما چرا؟ ... چرا اون طور بهم ریخته بودم؟ ...

همون طور ایستاده بودم ... توی عالم خودم ... که دوباره ابالفصل از پشت زد روی شونه
ام ...

- داداش ... اسم دارم به خدا ... مثل نینجا بی صدا میای یهو میزنی روی شونه ام ...
خندید ...

- دیدم زیادی غرق ساختمون شدی گفتم نجاتت بدم تا کامل خفه نشدی ... حالا که
اینطور عاشقش شدی ... صحن رو دور بزن ... برو از سمت در خواهران ... خانم حسینی
رو صدا کن بیاد جای اتوبوس وسائل رو تحویل بگیره ...
با دلخوری بهش نگاه کردم ...

- اون زمانی که غلام حلقه به گوش داشتن و ... برای پیچ کردن و خبر دادن می
فرستادنش خیلی وقته گذشته ... داداش ... هم خودت پا داری ... هم موبایل ... زنگ
زدی جوابداد، خودت برو ... تازه این همه خانم اینجاست ...

- به یکی از خانم ها پیغام دادم ... ما رو کاشت ... رفت که بیاد ... خودش هم که برنمی
داره ... بعد از نماز حرکت می کنیم ... بجنب که تنها بیکار اینجا تویی ... یه ساعته زل
زدی به ساختمون ...

آرامگاه رو دور زدم ... و رفتم سمت حیاط پشتی که ...

نفسم برید و نشستم زمین ...

- یا زهرا ... یا زهرا ...

چشم هام گر گرفت و به خون نشست ...

السَّلَامُ عَلَيْكَ
يَا وَعْدَ اللَّهِ الَّذِي تَضْمِنُهُ

AhrarGroup.com



قسمت آخر: چشم های کور من

پاهام شل شده بود ... تازه فهمیدم چرا این ساختمان ... حیاط ... مزار شهدا ... برام آشنا بود...

چند سال می گذشت؟ ... نمی دونم ... فقط اونقدر گذشته بود که ...

نشستم یه گوشه و سرم رو بین دست هام مخفی کردم ...

- خدایا ... چی می بینم؟ ... اینجا همون جاست ... خودشه... دقیقا همون جاست ... همون جایی که توی خواب دیدم... آقا اومده بود ... شهدا در حال رجعت ... با اون قامت های محکم و مصمم ... توی صحن پستی ... پشت سر هم به خط ایستادن ... و همه منتظر صدور فرمان امام زمان ... خودشه ... اینجا خودشه ...

زمانی که این خواب رو دیدم ... یه بچه بودم ... چند بار پشت سر هم ... و حالا ... اونقدر تک تک صحنه ها مقابل چشمم زنده بود ... که انگار دقیقا شهدا رو می دیدم که به انتظار ایستاده اند ...

- یا زهرا... آقا جان... چقدر کور بودم... چقدر کور بودم که نفهمیدم و ندیدم ... این همه آرزوی سربازیت ... اما صدای اومدنت رو نشنیدم ... لعنت به این چشم های کور من ... داخل که رفتم ... برادرها کنار رفته بودن ... و خانم ها دور مزار سرباز امام زمان ... حلقه زده بودن ... و من از دور ...

- به همین سلام از دور هم راضیم... سلام مرد... نمی دونم کی؟ چند روز دیگه؟ ... چند سال دیگه؟ ولی وعده ما همین جا... همه مون با هم از مهران میریم استقبال آقا ...

اشک و بغض ... صدام رو قطع کرد ... اشک و آرزویی که به همون جا ختم نشد ... از سفر که برگشتم یه کوله خریدم ... و لیست درست کردم... فقط ... تک تک وسائلی رو که یه سرباز لازم داره ... برای رفتن ... برای آماده بودن ... با یه جفت کتونی ...

همه رو گذاشتم توی اون کوله ... نمی خواستم حتی به اندازه برداشتن چند تا تیکه ... از کاروان آقا عقب بمونم ... این کابووس هرگز نباید اتفاق می افتاد ... و من ... اگر اون روز زنده بودم و نفس می کشیدم ... نباید جا می موندم ...

چیزی که سال ها پیش در خواب دیده بودم ... و درک نکرده بودم ... ظهور بود ...
ظهوری که بعد از گذر تمام این مدت ... هنوز منتظرم ... و آماده ...
سال هاست ساکم رو بستم ...

شوقی که از عصر پنجشنبه آغاز میشه ... و چقدر عصرهای جمعه دلگیرن ...
میرم سراغش و برش می گردونم توی کمد ... و من ... پنجشنبه آینده هم منتظرم ...
تا زمانی که هنوز نفسی برای کشیدن داشته باشم ...

و ما ز هجر تو سوختیم؛ ای پسر فاطمه خدایا بپذیر؛ امن یجیب های این
نسل سوخته را یاعلی مدد التماس دعای فرج

برای عشق ...
AhrarGroup.com

سیدطاها ایمانی

زمستان ۱۳۹۴